

سوالگان جان سالم به در بردند و توانستند دانش و معرفت خود را گردآوری کنند و طریقت خود را از سر بگیرند. آنچه دونخوان و حامیش دربارهٔ دومین دقت می‌دانستند، روایتی بازسازی شده بود، روایتی جدید که موانع درونی خود را داشت، زیرا تحت شرایط بسیار سخت ظلم و جور به وجود آمده بود.

گروه سالکان ناوال

وقتی که به تشخیص دون-هوان، زمان مناسب رویارویی من با سالکانش فرا رسید، وادارم کرد تا سطوح آگاهییم را تغییر دهم. بعد کاملاً برایم روشن کرد که در شیوه برخورد آنها با من، او هیچ دخالتی نداشته است. به من هشدار داد که اگر آنها تصمیم بگیرند مرا کتک بزنند، نمی‌تواند جلو آنها را بگیرد. هر کاری بخواهند می‌توانند انجام دهند بجز کشتن من. بارها تأکید کرد که سالکان گروه او المثنای کامل سالکان گروه حامیش هستند، تنها بعضی از زنان دامنش‌ترند و مردان کاملاً منحصری‌فرد و باقدرتند. از این‌رو امکان دارد اولین ملاقات من با آنها به برخوردی بیرحمانه منجر شود.

از يك سو عصبی و بی‌مستطک بودم و از دیگر سو کنجکاو، ذهنم بی‌هدف بعدنبال افکار بی‌پایان دور می‌زد و بیشتر در این مورد که این سالکان چه نوع آدمهایی هستند.

دون‌خوان گفت که بین دو شیوه عمل حق انتخاب دارد؛ می‌تواند مرا یاری دهد تا مثل خودش تشریفات پیچیده‌ای را به خاطر سپارم و یا کاری کند که این برخورد کاملاً به‌طور عادی و اتفاقی رخ دهد. او در انتظار فال نیکی بود که به او نشان دهد کدام یک از این دو راه‌چاره را برگزیند. همیشه نیز چنین کار مشابهی انجام داده و فقط اصرار کرده بود که دون‌خوان قبل از اینکه فال نیک خود را نشان دهد، تشریفات آن را بیاموزد. وقتی دون‌خوان برای حامیش خیالبافی‌های خود را در مورد همبستری با چهارزن به‌زبان آورد، او حرف‌های دون‌خوان را به‌نشانه فال نیک گرفت و از تشریفات صرف‌نظر کرد و سرانجام برای نجات دون‌خوان مثل دلالتی به‌چانه زدن پرداخت.

در مورد من، دون‌خوان قبل از آموزش تشریفات نشانه نیکی می‌خواست. این فال نیک زمانی خود را نشان داد که من و دون‌خوان با اتوبوس از شهری مرزی در آریزونا می‌گذشتیم و پلیس مرا متوقف کرد. پلیس فکر کرده بود که من یک خارجی هستم که به‌طور غیرقانونی در آنجا به‌سر می‌برم. تنها پس از آنکه گذرنامه‌ام را که فکر می‌کرد تقلبی است با سایر مدارکم به‌او نشان دادم، به‌من اجازه رفتن داده در تمام این مدت دون‌خوان در کنارم نشسته بود و پلیس حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخته، تمام توجهش به من بود. دون‌خوان فکر می‌کرد که این حادثه همان فال نیکی است که او منتظرش بوده. برداشت او از آن این بود که اگر من توجه دیگران را به‌خود جلب کنم، خطر بسیار دارد و نتیجه گرفت که دنیای من باید از سادگی و خلوص بسیار برخوردار باشد و تشریفات پیچیده و تجمل با خصوصیات من تطابق ندارد. معذرت‌تصدیق کرد که وقتی من با سالکان او آشنا می‌شوم، لازم است که الگوهای تشریفات را اندکی مراعات کنم. باید از سمت جنوب شروع کنم و به آنان نزدیک شوم، زیرا این جهتی است که سیلان بی‌انتهای اقتدار نیز در آن جاری است. نیروی حیات از سمت جنوب به‌سوی ما

۱- در متن فرانسه و آلمانی کتاب اضافه شده است:

من به‌نشانه اعتراض به‌راندن یک وسیله نقلیه دیگر پی‌درپی بوق می‌زدم و این‌کار توجه او را جلب کرده بود.

در جریان است و زمانی که ما را ترك می‌گوید به سمت شمال می‌رود. او گفت که تنها روزنه یسوی دنیای ناوال از سمت جنوب می‌گذرد و دروازه آن توسط دو سالک مؤنث ساخته شده است که مرا سلام می‌گویند و اگر بخواهند به من اجازه می‌دهند که از میان آن بگذرم.

او مرا به شهر کوچکی در مکزیک مرکزی برد، بهانه‌ای در حومه شهر. وقتی پیاده از سمت جنوب به آن خانه نزدیک شدیم، دو زن عظیم‌الجثه سرخپوست را دیدم که بایک متر و نیم فاصله روی روی یکدیگر ایستاده بودند. آنها در فاصله ده متر دورتر از در اصلی خانه و در محوطه‌ای بودند که خاک آن سخت شده بود. هر دو به طور خارق‌العاده‌ای عضلانی و عبوس بودند. موهای سیاه شبنگ‌گونه‌ای داشتند که به صورت یک گیس کلفت پافته شده بود. مثل دو خواهر به نظر می‌رسیدند، تقریباً همقد و هم‌وزن بودند. حدس زدم که پایشی حدود یک متر و شصت سانتی‌متر قد و هفتاد و پنج کیلو وزن داشته باشند. یکی از آنها بسیار تیره، تقریباً سیاه‌رنگ بود و دیگری بسیار روشن. مانند زنان سرخپوست مکزیک مرکزی لباس پوشیده بودند، لباسهای گشاد و بلند به تن و صندل‌های ساخت دست‌به‌پا داشتند.

دو خان در فاصله یک‌متری آنها مرا نگاه داشت. به سوی زنی که در سمت چپ ما بود برگشت و وادارم کرد که به آن زن بنگرم. گفت که نامش سیسیلیا و یک «رژیمین» است. سپس بی‌مقدمه برگشت و فرصت نداد حرفی بزنم و مرا مجبور کرد که برگردم و به زن تیره، در سمت راستمان بنگرم. گفت که نامش دلیا و «کمین‌کننده و شکارچی» است. زنها سری برایم تکان دادند. نه لیختنی زدند و نه جلو آمدند که بامن دست بدهند و نه حرکتی کردند که نشانه خوش‌آمدگویی باشد. دو خان از میان آنها گذشت. گویی ستونهای دروازه‌ای بودند. چند قدم به جلو رفت و سپس به پشت سر نگریست، انگار منتظر بود که زنان از من دعوت کنند تا از بین آنها بگذرم. زنان لحظه‌ای یارایی به من خیره شدند. بعد سیسیلیا خواهش کرد وارد شوم، انگار که در

1- Cecilia

2- Delia

استانه درى واقعي ايستاده‌ام.

دون‌خوان جلوتر از من به‌سوی خانه رفت. در استانه در به‌مرودی برخوردیم. خیلی لاهراندام بود. در نگاه‌اول خیلی جوان به‌نظر نمی‌رسید ولی با نگاهی دقیقتر گویی که سالهای آخر پنجاه سالگی را می‌گذرانند. به‌نظر مثل کودکی سالخورده آمد، کوچک، لاغر، با چشمانی تیره و نافذ چون شبی از جن و پری بود، چون سایه‌ای. دون‌خوان او را به‌نام امیلیتو^۳ معرفی کرد و گفت که او پیک و یاورش است و از طرف او به‌من خوش‌آمد گفت.

به‌نظرم رسید که امیلیتو برای خوش‌آمدگویی مناسب‌ترین فرد است. لبخندی جذاب داشت. دندانهای کوچکش کاملا منظم بودند. با من دست داد یا بهتر بگویم ساعدهایش را رویم گذاشت و هر دو دستم را گرفت. گویی سرشار از نشاط و شادمانی بود. کاملا بر همه آشکار بود که او از آشنایی با من خوشحال است. صدایی دلنواز داشت و چشمانش برق می‌زد.

وارد اتاق بزرگی شدیم. زن دیگری آنجا بود. دون‌خوان گفت که نامش ترزا^۴ و پیک سیسیلیا و هلیاست. احتمالا سی‌ویکی دو ساله بود و از شباهتی که به سیسیلیا داشت، گویی دختر او بود. کاملا آرام بود و حالتی دوستانه داشت. ما به‌دنبال دون‌خوان به‌عقب خانه رفتیم که ایوان سقف‌داری داشت. روزی‌گرم بود. دور میزی نشستیم و بعد از شام مختصری تا پاسی از نیمه‌شب حرف زدیم.

امیلیتو میزبان بود. با داستانهای عجیب و غریبش همه را مسحور کرد و به‌شوق آورد. زنان سرحال شدند و شنوندگان بسیار خوبی برای او بودند. شنیدن صدای خنده زنان بسیار دلپذیر بود. آنها به‌طور عجیبی عضلانی، جنور و تنومند بودند. وقتی امیلیتو گفت که سیسیلیا ودلیا برای او مثل مادر و ترزا مثل دختر است، او را بلند کردند و چون کودکی به‌هوا انداختند.

گویی بین آن‌دو، دل‌یا منطقی‌تر و واقع‌بین‌تر بود. شاید سیسیلیا

3- Emilito

4- Teresa

کناره گیرتر بود، ولی به نظرم رسید که از نیروی درونی بیشتری برخوردار است. این احساس را در من ایجاد می کرد که او بی گذشته تر و یا بی صبرتر است. انگار بعضی از داستانهای امیلیتو او را آزرده خاطر می کرد، با این حال وقتی امیلیتو داستانهایی را که داستانهای جاودانی می ناسید نقل می کرد، سبسیلیا از فرط حیرت دهانش باز می ماند. امیلیتو همیشه داستانش را با این جمله شروع می کرد: «می دانید، دوستان عزیز که...»، داستاتی که پیش از همه من تحت تأثیر قرار داد، درباره موجوداتی بود که به گفته او در جهان وجود داشتند و بدون اینکه انسان باشند، کاملاً شبیه انسان بودند. موجوداتی که نسبت به حرکت حساسیت داشتند و قادر بودند ناچیزترین نوسانات را در درون خود یا اطرافشان بگیرند. این موجودات جهان حساس بودند که هر جنبش و حرکتی برایشان در حکم مصیبت بود و چنان برای آنها دردناک بود که آرزویی جز یافتن آرامش نداشتند.

امیلیتو داستانهای جاودانیش را با لطیفه های مستهجنی می آمیخت. به خاطر مهارت باور نکردنش در نقالی همه داستانهای او را استعاری می پنداشتم، تمثیلی که یا آن چیزی به ما می آموخت.

دونخوان می گفت که امیلیتو تنها از چیزهایی صحبت می کند که به هنگام سفر به ایندیت شاهد آنها بوده است. نقش پیک این بود که قبل از ناوال، چور پیشاهنگی در عملیات نظامی، به آنجا سفر کند. دونخوان می گفت که امیلیتو تا مرز دومین دقت رفته و هرچه در بین راه دیده است، به دیگران نیز می گوید.



دومین برخوردار من با سالکان دونخوان درست مثل اولی محاسبه و طرح ریزی شده بود. روزی دونخوان مرا وادار کرد سطح آگاهی را تغییر دهم و به من گفت که وعده ملاقات دومی دارم. ما با اتومبیل به زاكاتکاس در شمال مکزیك رفتیم. صبح زود به آنجا رسیدیم. دونخوان

گفت که ما فقط توقف کوتاهی در آن شهر می‌کنیم و تا فردا که عازم دو بین ملاقات رسمی من و آشنایی با زنان شرقی و سالکان دانش پژوه کرده او هستیم باید استراحت کنیم. بعد مسئله انتخاب بفرنج و ذقیقی را توضیح داد. او گفت که ما جنوب و پیک را بعد از ظهر ملاقات کرده‌ایم، زیرا او قانون را به‌طور خاص تعیین کرده و آن‌هاست را به‌نشانه شب برگزیده است. جنوب واقعاً شب بود، شبی گرم، دوستانه و صمیمی. در واقع بایستی دوزن جنوب را پس از نیمه‌شب ملاقات می‌کردیم، ولی این مسئله برای من قابل توجیه نبود، زیرا جهت کلی من به‌سوی نور، به‌سوی خوش‌بینی بود، خوش‌بینی که با هماهنگی در اسرار تاریکی آمیخته می‌شد. او گفت که این را دقیقاً در آن روز انجام داده‌ایم، ما از مصاحبت یکدیگر لذت برده‌ایم و تا تاریکی شب صحبت کرده‌ایم. از خود پرسیده بودم که چرا آنها فانوسهایشان را روشن نکرده‌اند. دون‌خوان گفت که مشرق برعکس صبحگاه نور است و ما بایستی زنان شرقی را در روز بعد، و قبل از ظهر ملاقات کنیم.

قبل از صبحانه به میدان رفتیم و زوی نیسکی نشستیم. دون‌خوان به من گفت که باید آنجا بمانم و منتظرش شوم تا از خرید بازگردد. او رفت و گمی بعد از رفتنش زنی آمد و در انتهای دیگر نیمکت نشست. توجیسی به او نکردم و مشغول خواندن روزنامه‌ام شدم. لحظه‌ای بعد زن دیگری به او پیوست. خواستم زوی نیمکت دیگری بنشینم ولی به‌یاد آوردم که دون‌خوان تاکید کرده و گفته است که نباید آنجا بنشینم. پشتم را به دوزن کردم، چون خیلی آرام بودند، حتی وجود آنها را نیز در آنجا فراموش کردم تا سردی مقایلم ایستاد و به آنها سلام کرد. از سخنانش فهمیدم که زنان منتظر او بوده‌اند. مرد از دیرکردنش عذرخواهی کرد. ظاهراً می‌خواست آنجا بنشیند. من کسی کنار کشیدم تا برایش جایی باز کنم. تشکر فراوانی کرد و از اینکه باعث ناراحتی من شده است پوزش خواست. گفت که آنها در این شهر کاملاً گم شده‌اند، چون روستایی هستند و وقتی که به مکزیکوسیتی رفته بودند، چیزی نم‌انده بود که زیر ماشین بروند. از من پرسید که آیا در زاكاتکاس زندگی می‌کنم. گفتم نه و می‌خواستم به‌گفتگویمان در همان‌جا خاتمه دهم ولی چیز فریبنده‌ای در لبخندش بود. او مردی پیر

بود و در آن سن و سال خیلی خوب مانده بود. سرخپوست نبود، به نظر می‌رسید که زارع محترمی از یک شهرک روستایی باشد. کت و شلوار به تن و کلاه حصیری بر سر داشت. قیافه‌اش دلنشین بود. پوستی تقریباً شفاف، بینی عقابی، دهانی کوچک و ریش سفید بسیار مرتبی داشت. بیش از حد سالم و در عین حال نحیف به نظر می‌رسید. متوسط‌القامه و خوش‌هیكل بود و با وجود این انسان حس می‌کرد. بلند و پاریك و تقریباً از کار افتاده است.

بلند شد و خودش را معرفی کرد. به من گفت که نامش ریست مدرانو^۶ است و امروز تنها به خاطر کسب و کار به شهر آمده است. بعد به دوزن اشاره کرد و گفت که آنها خواهرش هستند. زنان بلند شدند و به ما تگریستند. خیلی پاریك‌اندام بودند و پومشی تیره‌تر از پوست برادرشان داشتند و خیلی هم جوانتر بودند. یکی از آنها می‌توانست دختر از باشد، متوجه شدم که پوست آنها مثل پوست او نیست. پوست آنها خشك بود. هره‌وزن خیلی خوب به نظر می‌رسیدند. مثل مرد قیافه ظریفی داشتند و چشمانشان روشن و مهربان بود. قد آنها تقریباً يك متر و شصت بود. لباسهای دست‌دوز زیبایی برتن داشتند ولی با روسری و کفشهای بی‌پاشنه و جورابهای تیره بیشتر مثل زنان ثروتمند روستایی به نظر می‌رسیدند. زن مسن‌تر گویی بیش از پنجاه سال و زن جوانتر پیش از چهل سال داشت.

سردآنها را به من معرفی کرد. زن مسن‌تر کارملا^۷ و جوانتر هرملیندا^۸ نامیده می‌شده. بلند شدم و خیلی سریع با آنها دست دادم. پرسیدم بچه دارند؟ این سؤال همیشه برای من مطمئن‌ترین سؤال برای شروع به صحبت بود. زنان خندیدند و همزمان دستشان را روی شکم گذاشتند که به من نشان دهند چقدر لاغرند. مرد پارامی برایم توضیح داد که آنها به‌خانه یخت نرفته‌اند و او نیز مجرد است. با لحنی نیمه‌شوخی برایم قاش کرد که بدبختانه خواهرانش خیلی حالت مردانه دارند و فاقد

6- Vicente Medrano.

7- Carmela

8- Hermelinda

زنانگی هستند که يك زن را خواستنی می‌کند و به همین علت نتوانسته‌اند شوهری بیابند.

گفتم: چه بهتر، زیرا با توجه به نقش برده‌گونه زن در جامعه ما به نفعشان است. زنان با من مخالفت کردند. گفتند اگر مردانی می‌یافتند که می‌خواستند سرور آنها باشند، برایشان اهمیتی نداشت که خدمت آنها را کنند. زن جوانتر گفت که مشکل واقعی در این است که پدرشان به آنها نیاموخته است تا مثل يك زن رفتار کنند. مرد آهی کشید و گفت که پدرشان چنان مستبد بوده که حتی مانع ازدواج او هم شده است و صدا غفلت کرده و به او نیاموخته است که مثل يك مرد باشد. هر سه الحوسوس خوردند و آه کشیدند و الهسوده به نظر رسیدند. دلم می‌خواست بخندم.

پس از مدتی سکوت دوباره نشستیم و مرد گفت که اگر من مدت بیشتری روی نیعمت بنشینم، فرصت ملاقات با پدر آنها را هم پیدا می‌کنم که با وجود سن و سالش هنوز خیلی خوب مانده است. با تعنی شرمگین افزود که پدرش می‌خواهد آنها را برای صرف صبحانه ببرد، زیرا آنها هیچ‌گاه پولی به همراه ندارند و خرج، دست پدرشان است. ماتم برده بود. این افراد بزرگسال که این چنین قوی به نظر می‌آمدند، درحقیقت چون کودکانی ضعیف و وابسته بودند. از آنها خدا حافظی کردم و بلند شدم که بروم. مرد و خواهرانش اصرار کردند که بمانم. به بن اطمینان دادند که اگر با آنها برای صرف صبحانه بروم پدرشان خوشحال می‌شود. دلم نمی‌خواست با پدرشان آشنا شوم و با وجود این کتبخاکاو بودم. به آنها گفتم که من هم منتظر کسی هستم، از این حرف زنان خنده ریزی کردند و بعد قهقهه خنده‌شان بلند شد. مرد هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. احساس حماقت کردم. می‌خواستم بروم. در این لحظه سروکله دون‌خوان پیدا شد و من به محقه آنها پی بردم. کارشان به نظرم جالب نبود.

همه بلند شدیم. وقتی دون‌خوان به من می‌گفت این زنان مشرق هستند، هنوز می‌خندیدند. کارملا دکمین‌کننده و شکارچی و هرملیندا «رؤیابین» بود. ویستت سالک دانش‌پژوه و پیرترین همراه او بود. وقتی که میدان را ترک می‌کردیم، مرد دیگری به ما پیوست، سرخپوستی

بلندقد و تیره پوست بود و شاید کمی بیشتر از چهل سال داشت. شلوار چین به پا و کلاه گاوچرانها را بر سر داشت. به طور وحشتناکی قوی بود و عبوس به نظر می آمد. دون خوان او را به نام خوان توملا پیک و دستیار پژوهشی ویسنت معرفی کرد.

ما به رستورانی در چند خیابان آن طرفتر رفتیم. زنان مرا در میان گرفتند. کارملا گفت که امیدوار است من از شوخی آنها ناراحت نشده باشم و آنها مختار بوده اند که خود را به من معرفی و یا کمی با من شوخی کنند. چیزی که آنها را وادار کرده بود سر به سرم بگذارند رفتار کاملاً پرافاده من بوده که پلتم را به آنها کرده و خواسته بودم روی نیمکت دیگری بنشینم. هر بلیندا افزود که شخص باید معواضع باشد و حق دفاع از چیزی را ندارد، حتی از شخص خودش. شخص باید از خودش محافظت کند، نه دفاع و من با افاده و عبور خود نسبت به آنها از خود دفاع کرده ام، نه محافظت.

احساس متشنه جویی کردم. بی پرده بگویم از تغییر قیافه آنها جا خوردم. شروع به مجادله کردم، ولی قبل از گفتن نظراتم دون خوان به کنارم آمد. او به دوزن گفت که آنها باید از کج خلقی من چشم پوشی کنند، زیرا زمانی طولانی لازم است تا زبانه ای که یک وجود فروزان در دنیا جمع می کند پاک شود.

صاحب رستورانی که به آنجا رفتیم با ویسنت آشنا بود و برای ما صبحانه مفصلی تهیه دید. همه آنها خیلی سر حال بودند ولی من قادر به دور کردن افکارم نبودم. بعد به خواست دون خوان، خوان توملا شروع به شرح سفرهایش کرد. او مردی حقیقت جو بود، من مجذوب گزارشهای جندی او شدم. حرفهایش از درک من فراتر می رفت. بیشتر از همه وصف پرتو نور یا انرژی که به قول او زمین را قطع می کرد، مرا جذب کرد. او گفت که این پرتوها برخلاف چیزهای دیگر جهان، نوسان ندارند و طرح ثابتی هستند. الگویی که با صدها نقطه در کالبد درخشان مطابقت می کنند. برداشت هر بلیندا این بود که همه این نقاط در جسم مادی ما هستند ولی خوان توملا توضیح داد که چون کالبد درخشان خیلی بزرگ-

است. بعضی از این نقاط در فاصله يك متری كالبد جسمی هستند. به يك معنا بیرون از ما هستند و پا وجود این نیستند. آنها در حاشیه فروزندی ما هستند و بدین ترتیب با هم به تمام جسم تعلق دارند. مهمترین این نقطه‌ها يك متر از معده فاصله دارد. با زاویه چهل درجه در سمت راست خطی فرضی که مستقیماً از میان جسم می‌گذرد. خون توما می‌گفت که این مرکز جمع شدن دومین دقت است و اگر با کف دست پارامی هوا را نوازش کنند، می‌تواند تحت تأثیر قرار گیرد. با شنیدن حرفهای خون توما خشمم را فراموش کردم.



برخورد بعدی من در دنیای دون‌خوان با جهت مغرب بود. او یارها به من هشدار داد که اولین برخورد با غرب واقعه بسیار مهمی است. زیرا این واقعه به‌گونه‌ای می‌تواند اقدام بعدی مرا تعیین کند. او همچنین توجه مرا به این نکته جلب کرد که چون آدم هیرقابل انعطافی هستم و خود را مهم فرض می‌کنم این واقعه خصوصاً برای من، حادثه مهمی است. او گفت که طبیعتاً شخص به‌هنگام غروب به مغرب نزدیک می‌شود. به‌ساعتی از روز که بخودی‌خود مشکل است و سالکان غرب او خیلی با التدار، گستاخ و کاملاً دیوانه‌هستند. به‌لاوه وقتی با مغرب آشنا می‌شویم، با سالکی که همان مرد پشت صحنه است نیز آشنا خواهیم شد. دون‌خوان توصیه کرد که بیشترین احتیاط و صبر را داشته باشم. زیرا زنان نه‌تنها دیوانه‌اند، بلکه آنها و مرد پشت صحنه پر قدرترین سالکانی هستند که او می‌شناسد. به‌نظر او آنها برترین قدرتهای دومین دقت بودند. دون‌خوان پیش از این توضیحی نداد.

روزی یکباره تصمیم گرفت که وقت آن فرا رسیده است که سفرمان را برای حلاقات با زنان مغرب آغاز کنم. ما با اتوبوس به شهری در شمال مکزیک رفتیم. به‌هنگام غروب دون‌خوان مرا در جلو خانه بزرگ بدون نوری در حومه شهر متوقف کرد. از اتوبوس پیاده شدیم و به‌سوی خانه رفتیم. دون‌خوان چند بار در نزد کسی پاسخ نگفت. حس کردم که ما بی‌موقع به اینجا آمده‌ایم، گویی خانه خالی بود.

دون‌خوان آنقدر در زد تا ظاهراً خسته شد. به‌من اشاره کرد و گفت که پی‌درپی در بزخم، زیرا گوش کسانی که در آن خانه زندگی می‌کنند سنگین است. پرسیدم آیا بهتر نیست که بعداً یا روز بعد برگردیم. او گفت که بازهم در بزخم.

ظاهراً پس از انتظاری بی‌پایان در بآهستگی شروع کرد به باز شدن. زن عجیب و غریبی سرش را بیرون آورد و پرسید آیا خیال دارم در را بشکنم یا همسایه‌ها و سگ‌هایشان را خشمگین کنم.

دون‌خوان جلو رفت که حرفی نزنند. زن بیرون آمد و با خشونت او را به‌کناری راند. دستش را به‌حالتی تهدیدآمیز به‌طرفم تکان داد و فریاد زد طوری رفتار می‌کنم که انگار مالک تمام دنیا هستم و جز من کسی دیگری وجود ندارد. اعتراض کردم و گفتم که من فقط کاری را که دون‌خوان خواسته بود انجام داده‌ام. زن بازهم پرسید که مگر به‌من گفته‌اند در را بشکنم. دون‌خوان سعی کرده دخالت کند ولی بازهم زن او را به‌کناری راند.

گویی تازه از بستر برخاسته و کاملاً نامرتب بود. احتمالاً در زدن ما او را بیدار کرده و او به‌سرعت لباسی از میان لباسهای چرک پوشیده بود. پاهای او و موهایش خاکستری و بشدت ژولیده بود. چشمان ریز سرخی داشت. زنی ساده و در عین حال خیلی گیرا و بلند قامت بود. حدود یک‌متر و هفتاد قد و پوستی تیره داشت و خیلی عضلانی بود. بازوهای لختش عضلات در هم پیچیده و سفتی داشتند. متوجه شدم که ماعیچه‌های پایش خوش ترکیب است.

با نگاه سرتاپایم را برانداز کرده، کاملاً بر من مسلط بود و فریاد زد که عذرخواهی مرا نشنیده است. دون‌خوان نجواکنان به‌من گفت که باید با صدای بلند و رسا عذرخواهی کنم.

پس از پوزش، زن لبخندی زد و به‌طرف دون‌خوان برگشت و او را چون کودکی در آغوش گرفت. گله کرد که او نباید اجازه می‌داد من در بزخم، زیرا ضربه‌های من به در بیش از حد آزاردهنده بوده است. بازوی دون‌خوان را گرفت و درحالی که کمک می‌کرد تا او را از آستانه بلند در بگذرانند به درون خانه برد. او را «پیر کوچک و عزیز من» نامید. دون‌خوان خندید. من وقتی رضایت او را از رفتار زننده این زن ترسناک

دیدم، وحشت کردم، بعد از اینکه کمک کرد تا پیر کوچک عزیزه وارد خانه شود، به سوی من برگشت و با دست حرکتی کرد که انگار سگی را دور می‌کند. از تعجب من به‌خنده افتاد. دندانهایش بزرگ و نامنظم و کثیف بودند. بعد گویی نظرش را عوض کرد و از من خواست که وارد خانه شوم.

دو‌خوان به‌سوی دری رفت که به‌زحمت در انتهای راهرو تاریک دیده می‌شد. زن به‌او ناسزا گفت که نمی‌داند کجا می‌رود. ما را به راهرو تاریک دیگری برد. خانه به‌نظر بیش از حد بزرگ می‌رسید و اثری از نور چراغ در آن نبود. زن در اتاق بزرگی را باز کرد، اتاق تقریباً خالی بود و فقط دو صندلی دسته‌دار قدیمی در وسط آن و زیر کم نورترین لامپی که به‌عمرم دیده بودم قرار داشت. لامپ مدل قدیمی درازی بود.

زن دیگری روی یکی از صندلیها نشسته بود. زن اولی روی حصیر کوچکی که کف اتاق پهن بود، نشست و پشتش را به‌صندلی دیگر تکیه داد. پاها را جلو سیندهاش جمع کرد و کاملاً در معرض دید قرار گرفت. لباس زیر به‌تن نداشت. با تحیر به‌او خیره شدم.

با صدای گرفته و زشتی از من سؤال کرد چرا به‌او خیره شده‌ام، چاره‌ای جز انگار نداشتم. بلند شد و انگار می‌خواست مرا بزند، او می‌خواست اقرار کنم که به‌او خیره شده‌ام، زیرا در زندگی هرگز بدن زنی را ندیده‌ام. احساس گناه کردم. بیش از حد دستپاچه و عصبانی شدم. زیرا در موقعیت بدی غافلگیر شده بودم.

زن از دو‌خوان پرسید من چه نوع ناوالی هستم که تا به‌حال بدن زنی را ندیده‌ام. با صدای بسیار بلند چندبار این جمله را پی‌درپی تکرار کرد. دور اتاق دوید و کنار صندلی که زن دیگر رویش نشسته بود ایستاد. شانه‌های او را تکان داد. بعد مرا نشان داد و گفت که این مرد تا به‌حال بدن زنی را ندیده است. او خندید و به‌من متلك گفت.

آزرده‌خاطر شدم. دلم می‌خواست که دو‌خوان کاری کند و مرا از این تحقیر نجات دهد. به‌خاطر آوردم که به‌من گفته بود این زنان کاملاً دیوانه‌اند. آنها را دست‌کم گرفته بود. این زن واقعاً به‌درد بیمارستان می‌خورد. برای کمک و توصیه‌ای از جانب دو‌خوان به‌او نگریستم.

نگاهش را برگرفت. ظاهراً او هم مثل من متحیر بود. گرچه فکر کردم که در لبخندش عناد دیده می‌شود و برای پنهان کردن آن به سرعت سرش را برگردانده است.

زن به پشت دراز کشید. دامنش را بالا زد و به من گفت بجای نگاههای دزدکی هر قدر دلم می‌خواهد به او نگاه کنم. با توجه به گرمایی که در سر و گردنم حس می‌کردم، فکر می‌کنم چهره‌ام سرخ شده بود. چنان خشمگین بودم که خود داریم را از دست دادم. دلم می‌خواست سرش را له کنم.

زنی که روی صندلی نشسته بود، یکباره پرخاست و موی دیگری را گرفت و بدون هیچ زحستی با یک حرکت او را از جا بلند کرد. باچشمان نیمه‌باز به من نگریست. صورتش را تا نزدیکی چهره‌ام جلو آورد. عجیب بود، بوی خوشی می‌داد.

با صدای بلندی گفت که باید به کارمان بپردازیم. هر دوزن زیر لامپ کنارم ایستادند. هیچ شباهتی به هم نداشتند. زن دومی مسن‌تر بود و یا این‌طور به نظر می‌آمد، چهره‌اش پوشیده از قشر عظیمی بود بود که به او ظاهر یک دلکش را می‌داد. موهایش کاملاً مرتب بود و در پشت سر جمع شده بود. به نظر آرام می‌آمد، فقط لرزش مداومی در لب پایین و چانه‌اش داشت.

هر دوزن بلندقد بودند و پر قدرت به نظر می‌آمدند. به‌طور تهدیدآمیزی بر من مسلط بودند، مدت زیادی به من خیره شدند. دون‌خوان کاری نکرد که مانع خیره شدن آنها شود. زن مسن‌تر سرش را تکان داد و دون‌خوان به من گفت که نامش زولیکا^{۱۰} و رؤیا بین است. زنی که در را باز کرده بود زویلا^{۱۱} و کمین‌کننده و شکارچی بود.

زولیکا به طرفم برگشت و با صدایی شبیه صدای طوطی پرسید آیا حقیقت دارد که من به عمرم... زنی را ندیده‌ام. دون‌خوان بیش از این نتوانست خویشتن‌داری کند و زد زیر خنده. با حرکتی به‌از نشان دادم که نمی‌دانم چه بگویم. در گوشم زمزمه کرد که برایم بهتر است اگر

10- Zuleica

11- Zoila

بگویم ندیده‌ام، وگرنه باید آماده باشم که... را برای زولیکا وصف کنم، زیرا این چیزی است که بعد زولیکا از من خواهد خواست. همین جواب را دادم و زولیکا گفت که برای من متأسف است. بعد به زویلا دستور داد که... خود را نشانم دهد. زویلا زیر لایب بدپشت دراز کشید و پاهایش را باز کرد.

دو خون می‌خندید. به‌سرفه افتاده بود. خواهش کردم مرا از آن دیوانه‌خانه بیرون ببرد. نجواکنان در گوشم گفت که بهتر است خوب نگاه کنم و حالت تعجب و علاقه بخود بگیرم، زیرا در غیر این صورت باید تا روز قیامت در آن خانه بمانم.

بعد از نگاه کامل و دقیق، زولیکا گفت که از هم‌اکنون می‌توانم مباحثات کنم که یک خبره هستم و اگر روزی اتفاقاً به‌زنی بدون لباس زیر برخوردم، دیگر این‌طور بی‌ادب و وقیح نباشم که چشمانم از حدقه بیرون آید. حالا دیگر من بدن یک زن را دیده‌ام.

زولیکا با آرامی ما را به‌حیاط خلوت برد. نجواکنان به‌من گفت که در آنجا مردی منتظر من است. در حیاط خلوت تاریکی مطلق حکمفرما بود. بسختی می‌توانستم شبیح دیگران را ببینم. بعد شبیح تاریک مردی را دیدم که در چندمتری من ایستاده بود. بی‌اراده تمام بدنم لرزید.

دو خون با صدای خیلی آهسته‌ای با مرد شروع به‌صحبت کرد و گفت که مرا به‌همراه آورده است تا با او آشنا شوم. نام مرا نیز به‌او گفت. پس از سکوت کوتاهی دو خون‌خوان به‌من گفت که مرد سیلویومانوئل نام دارد و سالک تاریکی و راهبر فعلی گروه سالکان است. بعد سیلویومانوئل با من صحبت کرد. فکر کردم که او باید در قوه‌ناطقه‌اش اختلالی داشته باشد. صدایش خفه بود. کلمات را چون سرفه آهسته‌ای ادا می‌کرد.

دستور داد که نزدیکتر بروم. وقتی خواستم به او نزدیک شوم، خود را عقب کشید، گویی شناور بود. مرا به‌گوشه تاریک‌تر راهرو برد. ضمن راه رفتن گویی بی‌صدا عقب‌عقب می‌رفت. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. می‌خواستم حرف بزنم، گلویم می‌خارید و خشک شده بود. پس او دو سه بار چیزی را تکرار کرد تا متوجه شدم که به‌من دستور می‌دهد لباسهایم را در بیاورم. در صدا و تاریکی اطراف او چیز پرقدرتی

وجود داشت. قادر به سرپیچی از فرمانش نبودم. لباسهایم را بیرون
آوردم و عریان در آنجا ایستادم. از شدت ترس ز سرما می‌لرزیدم.
آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستم ببینم، دون‌خوان و آن‌دو زن هنوز
هم در آن اطراف هستند. خشم و خشن ملایم مستدی را در نزدیکیم شنیدم.
بعد نسیم خنکی به من خورد. متوجه شدم که سیلویومانوئل نفسش را
روی تمام بدنم می‌دمد.

مپس از من خواست روی لباسهایم بنشینم و به نقطهٔ روشنی بنگرم
که در تاریکی به آسانی قابل تشخیص بود. نقطه‌ای که از آن نور ضعیف
که بر بایر رنگ می‌تراوید. بگماتم ساعتها به آن خیره شدم تا اینکه
ناگهان متوجه گشتم که این نقطه روشن، چشم چپ سیلویومانوئل است.
آن‌گاه توانستم خطوط کلی چهره و اندامش را تشخیص دهم. راهرو
دیگر آن‌لودی که به نظرم می‌رسید تاریک نبود. سیلویومانوئل جلو آمد و
کمکم کرد تا بلند شوم. از اینکه در تاریکی می‌توانستم به وضوح ببینم
مفتون شدم. حتی برایم مهم نبود که برهنه‌ام و دوزن به من می‌نگرند.
ظاهرا آنها هم می‌توانستند در تاریکی ببینند. به من خیره شده بودند.
می‌خواستم شلوارم را بپوشم ولی زویلا آن را از دستم قاپید.

دوزن و سیلویومانوئل مدت زیادی به من خیره شدند. بعد دون‌خوان
زناکجا بیرون آمد و کفشهایم را به من داد. زویلا ما را از راهرو به
حیاط خلوتی که درخت داشت برد. متوجه شبح زنی شدم که در وسط
حیاط خلوت ایستاده بود. دون‌خوان چیزی به او گفت و او زیر لب
پاسخی داد. به من گفت که او زنی از جنوب است و مارتا^{۱۲} نام دارد و
پیک آن‌دوزن غرب است. مارتا گفت او شرط می‌بندد که من هرگز
برهنه به زنی معرفی نشده‌ام و ترتیب صحیح این است که ابتدا آدم
معرفی و بعد برهنه شود. با صدای بلند خندید. خنده‌اش چنان دلنشین،
رسا و کودکانه بود که لرزه بر اندام انداخت و در تمام خانه طنین
افکند. تاریکی و سکوت به صدای طنین افزودند. با نگاه از دون‌خوان
کمکم خواستم. او رفته بود، همین‌طور سیلویومانوئل. من با سه زن تنها
بودم. عصبی شدم و از مارتا پرسیدم آیا می‌دانند که دون‌خوان کجا رفته

است. درست در این لحظه کسی بد زیر بغل‌هایم چنگ انداخت. از شدت درد فریادی کشیدم، می‌دانستم که سیلویومانوئل مرا بلند کرد. گویی وزنی نداشتم. تکان داد تا کفش‌هایم افتاد. بعد مرا در حوضچه کم‌عمقی که آب یخی داشت گذاشت. آب تا زانوهایم می‌رسید.

مدت زیادی در آنجا ماندم، همه به‌من می‌نگریستند. بعد دوباره سیلویومانوئل مرا بلند کرد و در کنار کفش‌هایم گذاشت. کسی آنها را با دقت جفت هم و در کنار حوضچه قرار داده بود.

دوباره دون‌خوان از میان هیچ آمد و لباس‌هایم را به‌من داد. نجواکنان گفت که لباس‌هایم را بپوشم و فقط از روی ادب چند لحظه در آنجا بمانم. مارتا حوله‌ای به‌من داد تا خود را خشک کنم. به‌اطراف نگریدم تا دوزن دیگر و سیلویومانوئل را ببینم، ولی دیگر آنها را ندیدم. من، مارتا و دون‌خوان مدت مدیدی در تاریکی ایستادیم و پایکدیگر صحبت کردیم. گویی روی سخنش بیشتر با دون‌خوان بود، ولی من یقین داشتم که مستمع واقعی او من هستم. منتظر علامت دون‌خوان بودم که از خانه بیرون رویم، ولی انگار از مکالمه زیرکانه مارتا لذت می‌برد. مارتا گفت که زویلا و زولیکا امروز در اوج دیوانگی خود بودند. بعد او به‌خاطر من اضافه کرد که آنها اکثر اوقات به‌طور خارق‌العاده‌ای منطقی هستند.

سپس گویی مارتا رازی را فاش می‌کند. به‌ما گفت که موهای زویلا به‌این علت شانه نشده که دست‌کم یک‌سوم آن متعلق به زولیکا بوده است. جریان از این قرار است: هر دو در اوج دوستی به‌یکدیگر در آراستن موهایشان کمک کرده‌اند. زولیکا موهای زویلا را مثل صدها بار دیگر به‌صورت یک گیس یافته، فقط این‌بار حواسش نبوده و قسمتی از موهای خودش را هم با موهای او یافته است. مارتا گفت وقتی که آنها از روی صندوقشان بلند شده‌اند داد و فریادشان به‌هوا رفته، او خواسته به‌آنها کمک کند، ولی زمانی به‌اتاق آمده که زولیکا پیروز شده است و چون در آن‌روز او حواسش جمع‌تر از زویلا بوده تصمیم گرفته آن مقدار مویی را که زویلا با موهایش یافته است قیچی کند. ولی در میان جنگ و دعوا دست‌پاچه شده و بجای موهای او، موهای خودش را بریده است. دون‌خوان چنان خندید که انگار مضحک‌ترین مطلب را شنیده است.

صدای خنده آهسته سرفه‌مانندی را شنیدم که از تاریکی آزسوی حیاض خلوت می‌آمد.

مارتا افزود که زولیکا تا موقعی که موهایش بلند شود باید از گیس مصنوعی استفاده کند. من هم با دون‌خوان خندیدم. از مارتا خوشم آمد. از دوزن دیگر منزجر بودم. حالت تهوع به من می‌دادند. در عوض مارتا به نظر نمونه آرامش و خویشن‌داری می‌آمد. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. ولی تصور می‌کردم خیلی زیباست. طنین صدایش گیرا بود.

با ادب بسیار از دون‌خوان پرسید که آیا من حاضرم چیزی بخورم. او پاسخ داد که من در حضور زولیکا و زویلا احساس راحتی نمی‌کنم و شاید حالم به هم بخورد. مارتا اطمینان داد که دوزن رفته‌اند و بازویم را گرفت و مرا از تاریکترین راهرو گذراند و به آشپزخانه بسیار روشنی برد. نور آشپزخانه چشمم را بشدت زد. در آستانه در ایستادم تا به نور عادت کردم.

آشپزخانه سقف خیلی بلندی داشت و کاملاً مدرن و مناسب درست شده بود. ما در محوطه غذاخوری نشستیم. مارتا جوان و خیلی نیرومند بود. هیكلی گوشه‌سالم و شپورتانگیز. چهره‌ای گرد و بینی و دهان کوچکی داشت. موهای سیاه شبق‌گونه‌اش را بافته و دور سرش پیچیده بود.

فکر کردم او هم باید برای دیدن من به همان اندازه کنجکاو باشد. نشستیم و خوردیم و ساعتها صحبت کردیم. شیفته او شده بودم. زنی عامی بود ولی با حرفهایش مرا مجذوب کرد. گزارش مفصلی درباره چیزهای عجیب و غریب و مضحک به ما داد که زولیکا و زویلا رفتی‌دیوانه می‌شدند. انجام می‌دادند.

تاریخ بازگشت، دون‌خوان مارتا را تحسین کرد و گفت که او شاید بهترین نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه عزم را می‌تواند انسان را دگرگون کند. مارتا بدون هیچ‌گونه زمینه قبلی و آمادگی، فقط با عزم جزم، مشکل‌ترین و خلیفه‌ای که انسان می‌تواند تصور کند، یعنی مراقبت از زویلا، زولیکا و سیلویومانوئل را با موفقیت انجام داده بود.

از دون‌خوان پرسیدم چرا سیلویومانوئل خود را در نور به من نشان نداد. پاسخ داد که سیلویومانوئل در تاریکی در محیط مطلوب خویش بود و من بازهم فرصتهای دیگری خواهم داشت تا او را ببینم. ولی در

اولین برخورد ما مجبور بود که در محدودهٔ قدرت خویش، یعنی در تاریکی شبانه بماند. سیلویومانوئل و دوزن بایکدیگر زندگی می‌کردند، زیرا آنها گروه ساحران ترس‌آوری بودند.

دون‌خوان به من توصیه کرد که دربارهٔ زنان غرب با عجله دآوری نکنم. من آنها را در زمانی دیدم که خوددار نبودند، اما فقدان خویشتره داری آنها تنها به رفتار ظاهری مربوط است. آنها هسته‌ای درونی دارند که نامشعیر است و به همین علت در اوج دیوانگی خود قادرند به دیوانگی خویش چنان بچندند که انگار شاهد کارهای کس دیگری هستند. مورد سیلویومانوئل متفاوت بود. او به هیچ‌وجه دیوانه نبود، در واقع به خاطر هشیاری بسیارش بهتر از هر کس دیگری می‌توانست با آن دوزن برخورد کند. زیرا او و آن دونفر نقطهٔ مقابل یکدیگر بودند. دون‌خوان گفت که سیلویومانوئل به‌طور مادرزاد این‌طور بود و اطرافیان‌ش این تفاوت را تصدیق می‌کردند، حتی حامیش که نسبت به همه سختگیر و بی‌گذشت بود، در توجه به سیلویومانوئل افراط می‌کرد. دون‌خوان برای درک دلایل این برتری سالها وقت صرف کرده بود. به خاطر خصوصیت غیرقابل وصفی در طبیعت سیلویومانوئل، اولین باری که او به آگاهی سوی چپ گام نهاد، هرگز از آن بیرون نیامد. تمایل او به ماندن در حالت ابر آگاهی با راهبری عالی حامیش درهم آمیخت و باعث شد که او قبل از همه به این نتیجه برسد که قانون یک نقشه است و در واقع نوع دیگری از آگاهی وجود دارد. همچنین توانست به گذرگاه واقعی که بدنیای دیگر آگاهی منتهی می‌شد، دست یابد. دون‌خوان گفت که سیلویومانوئل در نهایت بی‌عیب و نقصی، دست‌آوردهای پیشمزش را تماماً در خدمت هدف مشترکشان گمارد و بدین ترتیب موازنه ایجاد کرد. او به نیرویی خاموش در پس دون‌خوان بدل شد.



آخرین جلسه معارفه من با سالکان دون‌خوان یا زنان جهت شمال بود. دون‌خوان مرا به شهر گوادالاخارا^{۱۳} برد تا این ملاقات صورت گیرد.

او گفت که وعده ملاقات ما در فاصله کمی از مرکز شهر و باید به هنگام ظهر باشد، زیرا شمال نیمروز است. حدود ساعت یازده صبح هتل را ترک کردیم و آسوده خاطر به طرف مرکز شهر به راه افتادیم. من بدون اینکه متوجه باشم کجا می روم، راه می رفتم و به فکر این ملاقات بودم و با زنی که بسرعت از فروشگاه بیرون می آمد، تصادم کردم. بسته های مختلفی داشت که همه روی زمین پخش شد. پوزش خواستم و برای کمک به او شروع به جمع آوری بسته ها کردم. دون خوان اصرار کرد که عجله کنم، زیرا دیرمان می شود. زن گیج به نظر می رسید. بازویش را گرفتم. زن بسیار لاغر بلندقامتی بود، شاید بیشتر از شصت سال داشت. لباس آراسته ای پوشیده بود و به نظر زنی از طبقه بالا می رسید. خیلی مؤدب بود، گناه را به گردن گرفت و گفت که حواسش نبوده، زیرا دنبال نوکری می گشته است. از من پرسید می توانم کمکش کنم تا در این ازدحام او را پیدا کند. به سوی دون خوان برگشتم. او گفت بعد از اینکه تقریباً آن زن را از پا درآورده ام، چاره ای جز اینکه کمکش کنم باقی نمی ماند.

بسته ها را برداشتم و به فروشگاه برگشتیم. چند قدم آن طرفتر، سرخپوست سرگردانی را دیدم که ظاهراً رامش را گم کرده بود. زن او را صدا زد و او مثل توله گمشده ای به سویش آمد. به نظر می رسید که هم اکنون دست زن را می لیسد.

دون خوان بیرون فروشگاه منتظر ما بود. برای زن توضیح داد که ما عجله داریم و بعد نام مرا گفت. زن لبخندی مؤدبانه زد و با من دست داد. فکر کردم که در جوانی باید زن چنایی بوده باشد، زیرا هنوز هم زیبا و جذاب بود.

دون خوان به طرف من برگشت و بی مقدمه گفت که نامش نلیدا^{۱۴}، شمال و «رؤیابین» است. بعد وادارم کرد به نوکر پنگرم و گفت که او مختار و فلورس^{۱۵} و مرد عمل، سالک اعمال در گروه است. شگفتی من بیش از حد بود. هر سه از تزل می خندیدند. هرچه تعجبم بیشتر می شد

14- Nelida

15- Genaro Flores

گویی بیشتر لذت می‌بردند.

خنارو بسته‌ها را به گروهی از کودکان داد و گفت که سرورش، آن زن مهربان که مشغول صحبت است، اینها را به‌عنوان هدیه برای آنها خریده و این کار نیک او در آن روز است. بعد مقداری دیگر در سکوت راه رفتیم، زبانم بند آمده بود. ناگهان نلیدا به‌مغازه‌ای اشاره کرد و گفت لحظه‌ای صبر کنیم چون او می‌خواهد بسته‌ای جوراب نایلون را که برایش در آنجا نگه‌داشته‌اند، بردارد. با لبخندی به‌من نگریست، چشمانش می‌درخشیدند. به‌من گفت که از شوخی گذشته، ساحری یا غیر ساحری، او بایسد جوراب نایلون و لباس زیر توری بپوشد. دون‌خوان و دون‌خنارو مثل دو ابله خندیدند. به نلیدا خیره شدم، چون کار دیگری از من بر نمی‌آمد. چیزی در وجود او بیش‌ازحد خاکی بود، درحالی‌که خودش حالتی ملکوتی داشت.

به شوخی به دون‌خوان گفت باید مرا محکم بگیرد، زیرا نزدیک است از حال بروم. بعد مؤذبانه از دون‌خنارو خواهش کرد که بدود و سفارشش را از فروشنده بگیرد، وقتی خنارو به‌راه افتاد، گویی نلیدا عقیده‌اش را عوض کرد و او را صدا زد ولی انگار که او نشنید و در داخل مغازه گم شد. نلیدا عذرخواهی کرد و به دنبالش دوید.

دون‌خوان برای نجات من از پریشانی پشتم را فشار داد. او گفت که من زن شمالی دیگری به‌نام فلوریندا^{۱۱} را در زمانی دیگر ملاقات خواهم کرد، او تنها خواهد بود، زیرا وسیله ارتباط من با حلقه‌ای دیگر و حالتی دیگر است. او فلوریندا را به‌عنوان نسخه بدل نلیدا و یا بالعکس وصف کرد.

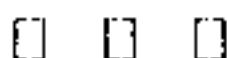
نلیدا آنچنان فریبنده و امروزی بود که می‌توانستم تصویر او را در مجله مد مجسم کنم. زیبایی و رنگ روشن پوست او که شاید ریشه فرانسوی یا شمال ایتالیا را داشت باعث تعجب من شد، گرچه که ویسنت هم سرخپوست نبود، اما ظاهر روستایی او تعجب مرا کم می‌کرد. از دون‌خوان پرسیدم چرا غیر سرخپوستان نیز به‌دنیای او تعلق دارند. پاسخ داد که اقتدار سالکان گروه ناوال را دست‌چین می‌کند و شناختن

قصد و نقشه اقتدار ناممکن است.

شاید حدود نیم‌ساعت جلو مغازه منتظر ماندیم. ظاهراً دون‌خوان حوصله‌اش سررفت و از من خواهش کرد به داخل مغازه بروم و به آنها بگویم که عجله کنند. به درون مغازه رفتم، جای بزرگی نبود و در عقب هم نداشت و با وجود این هیچ‌کدام آنجا نبودند. از فروشندگانها سؤال کردم اما نتوانستند کمکم کنند.

جریان را به دون‌خوان گفتم و پرسیدم می‌دانند چه اتفاقی افتاده است. گفت که یا آنها در هوای رقیق محو شده‌اند و یا اینکه وقتی او به پشت می‌زد، دزدکی خارج شده‌اند.

با خشم به او گفتم که اکثر آدمهایش حقه‌پازند. آنقدر خندید تا اشک بر گونه‌هایش غلتید. گفت که من ساده لوح آینده‌آلی هستم. خودمهم بینی من باعث می‌شود که شخص مضحکی شوم. آنقدر به من خندید که مجبور شدم به دیواری تکیه دهم.



لاگوردا برایم از اولین ملاقاتش با اعضای گروه دون‌خوان حرف زد. تعریف او تنها در محتوا یا حرفهای من تفاوت داشت و شکلی همان بود. شاید سائقان نسبت به او کمی سختگیرتر بودند، ولی برداشت او از این مطلب این بود که آنها کوشش کردند تا او را از چرت بیرون آورند، همچنین کار آنها واکنش طبیعی در برابر شخصیت زشت او بود. وقتی ما دنیای دون‌خوان را بررسی کردیم، متوجه شدیم که المثنای دنیای حامیش است. می‌شد آنرا مجموعه‌ای از گروههای مختلف دانست و یا همچون چند خانوار. یک گروه متشکل از چهار جفت زن مستقل بود که ظاهراً خواهر بودند، کار می‌کردند و باهم می‌زیستند. گروه دیگری متشکل از سه مرد همسن و سال دون‌خوان بود که خیلی به او نزدیک بودند. بعد گروهی متشکل از دو مرد جوانتر به نامهای امیلیتو و خوان‌توما که پیک بودند و عاقبت گروهی از دوزن جوان جنوبی که به نظر می‌رسید باهم نسبت دارند، یعنی مارتا و توزا. بعد در زمانی دیگر به نظرمان رسیده بود که دنیای او از چهار خانوار مستقل به وجود

آمده است که بسیار دور از یکدیگر و در نقاط مختلف بجز یک زندگی می‌کردند. یکی متشکل از زولیکا و زویلا دوزن غربی، سیلوپومانوئل و یک پیک یعنی مارتا بود. گروه بعدی شامل دوزن جنوبی یعنی سیسیلیا و دلایا، امیلیتو پیک دوزن خوان و ترازی پیک بود. خانواده دیگر متشکل از زنان شرقی یعنی کارملا و هرملیندا، ویسنت و پیک خوان توما بود و سرانجام نلیدا و فلوریندا که زنان شمالی بودند و دوزن خنارو.

بر طبق حرفهای دوزن خوان، دنیای او هماهنگی و توازن دنیای حامیش را نداشت. تنها دو زنی که کاملاً با یکدیگر برابر بودند و مثل دو قلوهای مشابه به نظر می‌رسیدند، نلیدا و فلوریندا، سالکان شمال بودند. نلیدا یک بار در میان حرفهایش گفت که آنها چنان شبیه یکدیگرند که حتی گروه خونشان یکی است.

برای من یکی از مطبوع‌ترین شگفتی‌های ارتباط متقابل ما، دگرگونی زولیکا و زویلا بود. این دو که قبلاً خیلی وحشتناک بودند، همان‌طور که دوزن خوان گفته بود به عاقل‌ترین و وظیفه‌شناس‌ترین سالکان بدل شدند که می‌توان تصورش را کرد. وقتی آنها را دوباره دیدم، باورم نمی‌شد. دیوانگی‌شان از بین رفته بود و مثل دوزن مکزیک‌ی شیک‌پوش به نظر می‌رسیدند، بلند قامت، تیره و عضلانی بودند. چشمان سیاه درخشان آنها مثل دو عمیق سیاه، برق بود. خندیدند و با من دربارهٔ اتفاقی که اولین شب برخوردمان روی داده بود شوخی کردند، گویی که خودشان نبودند و کس دیگری در آن کار شرکت داشته‌است. من مشکلات دوزن خوان را با سالکان غربی گروه حامیش باسانی درک کردم. برای من امکان نداشت بپذیرم که زولیکا و زویلا بتوانند بدل به موجودات منفور و تسووع‌آوری شوند که قبلاً دیده بودم. بارها شاهد دگرگونی آنها بودم و با وجود این هرگز نتوانستم مثل بار اول، آن‌طور شدید دربارهٔ آنها داوری کنم. بیشتر از هر چیز دیگری، بی‌حیایی آنها مرا خسگین می‌کرد. بزرگترین شگفتی برای من سیلوپومانوئل بود. در تاریکی اولین ملاقاتمان، من او را مرد با ابهت و بیش از حد مقتدری مجسم کردم. در واقع او بلزیک‌اندام بود ولی استخوانبندی ظریف نداشت. هیکل یک مرتاض را داشت. هیکلی نحیف ولی کاملاً متناسب بود. به نظر مثل قهرمان ژیمناستیک می‌آمد. چنان براندامش مسلط بود که وقتی تمام

عضلات بدنش را متمرکز می‌کرد، می‌توانست مثل يك غوك خود را باد کند و هیکلش را دوباره برانگیزد. او نمایش مبهوت‌کننده‌ای می‌داد، می‌توانست مفصل‌هایش را از جای خود بیرون آورد و دوباره جا بیندازد بدون اینکه کوچکترین اثر آشکاری از درد دیده شود. وقتی به سیلوپیومانوئل می‌نگریستم، احساس تری عمیق و عجیبی می‌کردم. به نظر می‌رسید که میهمانی از زمانی دیگر است. او مثل مجسمه برنزی تیره‌رنگ بود. خطوط صورتش برجسته بودند. بینی عقابی، لب‌هایی کلفت و چشم‌های بیش از حد فاصله‌دارش او را به سبک صورتک‌های يك نقاشی دیواری مایایی^{۱۷} نشان می‌داد. در طول روز او صمیمی و گرم بود. ولی به محض شروع شامگاه ناشناختنی می‌شد. صدایش تغییر می‌کرد. در گوشه تازیکی می‌نشست و می‌گذاشت که تاریکی او را به بلعد. تنها جایی که از او به چشم می‌آمد، چشم چپش بود که باز می‌ماند و درخشش عجیبی پیدا می‌کرد که آدم را به یاد چشم گربه‌ای می‌انداخت.

مسئله ثانوی که در اثر ارتباط متقابل با سالکان دون‌خوان ظاهر شد، موضوع «حماقت ساختگی» بود. يك بار دون‌خوان در این باره نیز توضیح مختصری داده بود. می‌گفت که زنان سالک اجباراً به دو مقوله رؤیابین و کمین‌کننده و شکارچی تقسیم شده‌اند. او می‌گفت که تمام اعضای گروهش رؤیادیدن و کمین و شکار کردن را به‌عنوان قسمتی از زندگی روزانه‌شان انجام می‌دهند ولی زنانی که سیاره رؤیابین و سیاره کمین و شکار کردن را می‌سازند، در زمینه فعالیت‌هایشان توانایی بسیاری دارند.

رؤیابینان و شکارگران کسانی بودند که بار زندگی روزانه بردوش آنها بود. کسب و کار می‌کردند و با مردم سروکار داشتند و تمام کارهای دنیای عادی به‌دست آنها انجام می‌گرفت. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» متخصصان «حماقت ساختگی» بودند، درست همان‌طور که رؤیابینان متخصصان «رؤیا دیدن» به‌زبان دیگر «حماقت ساختگی» پایه و اساس «کمین و شکار کردن» بود. درست همان‌طور که رؤیا اساس «رؤیا دیدن» بود. دون‌خوان گفت که به‌طور کلی رؤیا دیدن بزرگترین فضیلت سالکان

در دومین دقت و کمین و شکار کردن بزرگترین فضیلت در اولین دقت است.

من آنچه را سالکان دون‌خوان در اولین برخورد با من کرده بودند اشتباه فهمیده بودم. اعمال آنها را نوعی حقه‌بازی پنداشته بودم و اگر به خاطر مفهوم «حماقت سافنگی» نبود، امروز هم بر همین عقیده بودم. دون‌خوان می‌گفت که آنها با اعمال خود، درسهای استادانه «کمین و شکار کردن» را به من آموخته‌اند. به گفته او هنر «کمین و شکار کردن» همان چیزی بود که حامیش قبل از هر چیز دیگری به او آموخته بود. برای بقا در میان سالکان حامیش بایستی این هنر را سرعت می‌آموخت. او گفت که در مورد من، از آنجا که نبایستی به تنهایی با سالکانش به مخالفت برمی‌خاستم، باید اول «رؤیا دیدن» را می‌آموختم. ولی بعد وقتی زمان مناسب فرارسید، فلوریندا مرا در میان پیچیدگیهای کمین و شکار کردن راهنمایی کرد. هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست درباره جزئیات با من صحبت کند. آنها تنها می‌توانستند نمایش بی‌واسطه‌ای برایم انجام دهند، همان‌طور که در اولین برخورد انجام داده بودند.

دون‌خوان به تفصیل برایم توضیح داد که فلوریندا یکی از بهترین متخصصان کمین و شکار کردن است، زیرا حامیش و چهار زن سالک که کمین‌کننده و شکارچی بودند، تمام پیچیدگی‌های این کار را به او آموخته بودند. فلوریندا اولین سالک مؤنثی بود که به‌دنیای دون‌خوان گام نهاد و به همین علت می‌بایست راهنمای شخصی من می‌شد. آن‌هم نه تنها در هنر کمین و شکار کردن، بلکه در اسرار سومین دقت، البته اگر من به آن درجه می‌رسیدم. در این مورد دون‌خوان وارد جزئیات نشد. او گفت که باید صبر کنیم تا من روزی آماده باشم که ابتدا «کمین و شکار کردن» را بیاموزم و سپس به سومین دقت وارد شوم.

دون‌خوان گفت که حامیش به خاطر او و سالکان گروهش در هر چیزی که برای استادی آنها در هنر «کمین و شکار کردن» مناسب بود، وقت زیادی صرف می‌کرد و زحمت زیادی می‌کشید. او از حقه‌های پیچیده‌ای استفاده می‌کرد که زمینه مناسبی به وجود آورد و بین احکام قانون و اعمال سالکان طی روابطشان با مردم دیگر در زندگی روزمره هماهنگی برقرار کند. او یقین داشت که این روابط تنها راه متقاعد

کردن آنهاست و در صورت فقدان خودبینی، يك سالک فقط می‌تواند در چهارچوب حماقت ساختگی، با محیط اجتماعی سروکار داشته باشد. وقتی حامی دون‌خوان حقه‌های خود را به‌کار می‌برد، اعمال مردم و اعمال سالکان را در مقابل فرامین قانون قرار می‌داد، سپس کنار می‌نشست و می‌گذاشت که این نمایش طبیعی، خودش اجرا شود. حماقت مردم اکثر اوقات برای مدت کمی پیروز می‌شد و سالکان را در خود غوطه‌ور می‌ساخت، گویی جریانی طبیعی است و تنها در آخر کار و در نتیجه تدابیر فراگیر قانون شکست می‌خورد.

دون‌خوان به‌ما می‌گفت که در آغاز، از تسلط حامیش بر بازیگران منزجر شده و حتی این مطلب را به او هم گفته بود. حامیش ناراحت نشده و برای او توضیح داده بود که تسلطش تنها توهمی است که توسط عقاب به‌وجود آمده است. او فقط سالک بی‌عیب و نقصی است و اعمالش تلاشی متواضعانه برای منعکس کردن عقاب بوده است.

دون‌خوان گفت نیرویی که به‌کمک آن حامی او نقشه‌هایش را به مرحله اجرا درمی‌آورد، از دانش و معرفتی سرچشمه می‌گرفت که بیانگر واقعیت و جاودانگی عقاب است و آنچه مردم انجام می‌دهند حماقت صرف است. این دو با هم حماقت ساختگی، را دامن می‌زنند که حامی دون‌خوان به‌عنوان تنها پل میان حماقت مردم و قاطعیت احکام عقاب وصف می‌کرد.

ناوال زن

دو نخوان می گفت وقتی که او را تحت مراقبت زنان غربی قرآن دادند تا تطهیر شود، مخزنان تین تحت راهنمایی زنی شمالی قرآن می گفت که نظیر فلوریتدا، کمین کننده و شکارچی، ماهری بود و اصول این هنر را به او آموخت، آن زن و حامی دونخوان امکاناتی برایش فراهم آوردند که با به دست آوردن سه سالک مذکر، یک پیک و چهار کمین کننده و شکارچی مؤنت، گروهش را بسازد.

هفت پیونده مؤنت گروه حامیش به جستجوی شکلهای ویژه ای که اشخاص در درخشندگی خود دارند، پرداختند و یاسانی نمونه های مناسبی از سالکان مذکر و مؤنت را برای گروه دونخوان پیدا کردند. به هر حال، حامیش به این پیشنهادگان اجازه نداد که برای گرد آمدن سالکانی که یافته بودند اقدامی کنند. دونخوان باید به تنهایی اصول کمین و شکار کردن را بیاموزد و آنها را به دست می آورد.

اولین سالکی که در کله اش پیدا شده، بیستت بود. دونخوان بزودی

دکمین و شکار کردن، تسلط کافی نداشت که بتواند او را به خود جلب کند. حامی او و زنان شمالی کمین و شکارکننده می‌باشند اکثر کارها را انجام می‌دادند، چند سیلو یومانوئل و پس از او دون خوارو آمدند و عاقبت امیلیتو، پیک به آنها پیوست.

فلوریندا اولین سالک مؤت بود، پس از او ژویلا، زولینکا و کارملا آمدند. دون خوان می‌گفت که حامی او بی‌وقفه تأکید می‌کرد که آنها تنها بر اساس «حمایت سلطنتی» با دنیا سروکار داشته باشند، نتیجه نهایی، گروه شگفت‌انگیزی از متخصصان بود که با تصدیق بسیار، طرحهای پیچیده‌ای را اجرا کردند.

بعد از اینکه در فتر دکمین و شکار کردن، به درجه‌ای از مهارت رسیدند، به گمان حامی آنها زمان آن رسید که برایشان ناول زنی بیابند، یا وفاداری به روشی خود: «به هر کس کمک کن تا به خودش کمک کند»، منتظر شد که همه آنها دکمین‌کننده و شکارچی، کاملی شوند و دون خوان نیز «دیدن» را بیاموزد و بعد آن زن را به نیای آنها بیاورد. گرچه دون خوان پیش از حد متأسف بود که وقتش را بیهوده به انتظار گذرانده است، اما تصدیق کرد که کوشش مشترک آنها برای یافتن ناول زنی را رابطه محکمی بین همه آنها به وجود آورده است. این تلاش، عزم آنان را در جستجوی آزادی تقویت کرده بود.

برای جلب ناول زنی، حامیش نقشه خود را فاش کرد و بی مقدمه کاتولیک مؤمنی شد. او از دون خوان خواست که به عنوان وارث معرفت و دانش او مثل پسری رفتار کند و با او به کلیسا برود. تقریباً هر روز او را برای مراسم دعای صبحگاهی می‌برد. دون خوان گفت که حامیش خیلی جذاب و خوش صحبت بود و او را در کلیسا پس خود و شکسته بند معرفی کرد.

دون خوان که به حساب خودش آن زمان مشرک بی‌فرهنگی بود، از اینکه در موقعیت اجتماعی خاصی قرار گرفته است و باید حرفه بزند و راجع به خودش صحبت کند، احساس آزردگی می‌کود. ولی با این فکر خود را تسلیم می‌داد که حامیش هیچ کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهد، به هر طریقی که می‌توانست، مراقب حامیش بود تا از اتصال او بی‌درد آورد.

و علت آنها را بدانند. اما اعمال خاصی او مشاهده نگردانند و ظاهراً
حقه‌ای در کارش نبود. به عنوان یک کاتولیک نمونه، اعتماد توده مردم
و به خصوص کشیشها را به دست آورده بود. آنها برای او ازوش
بسیاری قائل بودند و او را دوست و محرم خود می‌دانستند. دون خوان
توانست دریابد که او چه منظوری دارد. این فکر به مغزش رسید که یا
حامیش جدا کاتولیک شده و یا اینکه عقلش را از دست داده است. هنوز
نقشه‌بندی بود که یک سالک تحت هیچ شرایطی عقلش را از دست نمی‌دهد.
تندید دون خوان در مورد رفتن به کلیسا زمانی بر طرف شد که
حامیش او را به دختران کسانی که می‌شناخت معرفی کرد. دون خوان
در عین ناراحتی، از این کار خوشش می‌آمد. فکر می‌کرد که حامیش
می‌خواهد به او کمک کند تا زبانش را به کار اندازد. او نه خوش‌ضحیت
بود و نه جذاب و حاشایش می‌گفت که یک ناول بناچار باید دارای
هر دوی این خصوصیات باشد.

روز یکشنبه‌ای در خلال مراسم دعا، تقریباً بعد از یکساعت حضور در
مراسم دعای روزانه، دون خوان دلیل واقعی رفتن به کلیسا را دریافت.
او در کنار دختر بی‌نام اولیندا، دختر یکی از آشنایان حامیش، زانو
زده بود. برگشت تا همان‌طور که طی ماهها تماس روزانه عادت کرده
بود با او نیم‌نگاهی رد و بدل کند، چشمانشان باهم تلاقی کرد و ناگهان
دون خوان او را چون موجود قریو زانی «دید» و بعد هم دوگانگی او را
«دید». اولیندا زنی دوگانه بود. حامی دون خوان در تمام مدت این
مطلب را می‌دانست و سخت‌ترین راه را برای تماس دون خوان با او در
پیش گرفته بود. دون خوان اقرار کرد که آن لحظه، لحظه ملاقات قریو زانی
بوده است.

حامیش می‌دانست که دون خوان «دید» است. مأموریت او برای
پیوند دادن این موجود دوگانه با موفقیت و در حد کمال اجرا شده بود.
بلند شد و نگاهش را به تمام ژوایای کلیسا گرداند، بعد بدون اینکه

به پیشرفت سر بیگردد خارج شد. دیگر در آنها کاری تعانیده بود که انجام
دهد.

دو دختر خوان گفت زمانی که در اواسط مراسم دعای صبحگاهی، حامیش
از کلیسا خارج می شد، همه سرها به طرف او برگشته بود. دو دختر خوان
می خواست به دنبالش بروند، ولی اولی آنها با جسارت دمخش را گرفت و
بانتش شد. آن گاه او فهمید که توانایی «دیدن» تنها برای او نبوده
است. چیزی از آنها گذشته بود و هر دو در جای خود میخکوب شده بودند.
تا گه آن دو دختر خوان متوجه شد که نه تنها مراسم به پایان رسیده است، بلکه
آنها در خارج از کلیسا هستند. حامیش سعی می کرد مادر اولیها را
که به خاطر این از علاقه غیرمنتظره و ناپسند آندو، خشمگین و غیظت زده
بود، آرام کند.

دو دختر خوان کاملاً گیج شده بود و نمی دانست چه کنند. می دانست که
تفصیل بر نامه یا او است. ابزار کار در دست او نبود ولی اهمیت واقعه
اعتماد به نفسش را از بین برده بود. او آموزش خود را به عنوان يك
«کسین کننده» و شکارچی فراموش کرد و گرفتار این مسئله فانی ذهنی
شد که آیا یا اولیها بر اساس سخاقت ساختگی، رفتار کند یا نه.

حامیش به او گفت که از او کسی ساخته نیست. وظیفه او تنها
پیوند دادن دو دختر خوان یا اولیها بود و یا انجام دادن آن کار مسئولیتش
به پایان می رسد. حالا به دو دختر خوان مربوط بود که گامهای لازم را برای
به دست آوردن او بردارد. پیشنهاد کرده که حتی در صورت لزوم،
دو دختر خوان در فکر ازدواج یا آن دختر هم باشد و تنها وقتی که دختر به
میل خودش به سراغ دو دختر خوان بیاید، او می تواند به عنوان يك نواله
با مداخله مستقیم، به دو دختر خوان کمک کند.

دو دختر خوان رسماً از دختر خواستگاری کرد. والدینش از او چندان
استقبالی نکردند. آنها نمی توانستند تصور کنند که کسی از طبقه
اجتماعی دیگری خواستگار دخترشان باشد. اولیها سرخپوست نبود.
خانواده او از طبقه متوسط شهری بود و تجارت کوچکی داشت. پدر
نقشه های دیگری برای دخترش در سر می پروراند. دو دختر خوان را تهدید
کرد که اگر برای ازدواج یا دخترش پافشاری کند، دخترش را به جای

دیگری می فرماید.

دو جوان گفت که موجودات فرگانه، بخصوصی زنان، بیش از حد محافظه کار و حتی ترسو هستند، اولتیمدا استثنا نبود، پس از آغازی خوش در کلیسا، او گرفتار احتیاط و ترس شده و از واکنش خود ترسیده بود.

گاهی دو جوان تمسیدی به کار بست و او را وادار به مقبوضی کرد. از او خواست تا وانمود کند که در مقابل پدرش که با دختر موافقت نداشت، سر تسلیم فرود آورده است. تمام کسانی که در کلیسا این واقعه را دیده بودند نیز همین تصور را کردند. سردم پادشاهی می کردند که دو جوان با این کار چنان پدرش را آزوده خاطر کرده است که او با وجودی که کاتولیک بسیار مؤمنی است دیگر پا به کلیسا نمی گذارد.

حاشیش به او گفت که يك سالك هرگز در تنگنا قرار نمی گیرد. برای قزاق گرفتن در محاصره لازم است که انسان دارای اتوال شخصی قابل محاصره باشد. يك سالك بجز گمال هیچ چیز در دنیا ندارد و گمال، تهدیدپذیر نیست. با وجود این در مبارزه زندگی، مثل مبارزه ای که دو جوان برای به دست آوردن ناول زن به آن دست زده بود، يك سالك نمی تواند به عنوان راه چاره از تمام وسایلی که در دسترس دارد استفاده کند. در نتیجه دو جوان تصمیم گرفت که برای به دست آوردن دختر، از تمام دانش و کمین و شکار کردن خود استفاده کنند. بهترین منظور، او از سیلویومانوئل خواست که برای آوردن دختر، هتراساخریش را که در آن مرحله ابتدایی هم نیرومند بود، به کار گیرد. سیلویومانوئل و ختارو که حقیقتاً بی باک بود، خود را به شکل زنان رختشویی پیر درسته کردند و به خانه دختر رفتند. اواسط روز بود و همه اهل خانه سرگرم آماده کردن غذا برای گروه زیادی از خویشاوندان و دوستانی بودند که برای صرف شام و خدا حافظی یا اولیندا به آنها می آمدند. سیلویومانوئل حساب کرده بود که وقتی آنها در زن رختشویی غریبه را با بسته لباسها ببینند، فکر می کنند که این مطلب به رفتن اولتیمدا مربوط است و مظنون نمی شوند. دو جوان همه اطلاعات لازم را در مورد عادات

روزمه اهل خانه به سیلویومانوئل «خناو» داده بود. او به آنها گفته بود که زنان رختشویی معمولاً لباسهای شسته را به داخل خانه می‌برند و آنها را برای اتو کردن در صندوقخانه می‌کنارند. سیلویومانوئل و خناو که بسته بزرگ لباسها را به همراه داشتند، مستقیماً به اتاقی رفتند که اولینجا در آنجا بود.

دون خوان گفت که سیلویومانوئل به سوی اولینجا رفت و با قدرت فیتوتیزم خود او را خواب کرد. بعد او را داخل کیسه‌ای گذاشتند و نلافه‌های تخت او را به کیسه پیچیدند و بسته‌ای را که همراه آورده بودند در آنجا گذاشتند و از خانه بیرون آمدند. در استانه در به پسر اولینجا برخورد کردند. او حتی نیم‌نگاهی هم به آنها نینداخت.

حامی دون خوان از تمهید آنان بشدت عصبانی شد. به دون خوان دستور داد که دختر را فوراً به خانه‌اش بازگردانند. او گفت لازم است که زن دوگانه به خواست خود به خانه حاسی بیاید، شاید نه با این خیال که به آنان پیوند و ملی دست‌کم به خاطر چیزی که توجیهش را جلب کرده است.

دون خوان احساس می‌کرد که همه چیز را از دست داده است. این احتمال که این بار بدون جلب توجه به داخل خانه بروند خیلی کم بود. اما سیلویومانوئل راه حلی یافت^۲ پیشنهاد کرد که آنها باید به کمک چهار زن از گروه دون خوان، دختر را به جاه خلوتی ببرند و دون خوان او را نجات دهد.

سیلویومانوئل می‌خواست زنان وانمود کنند که آنها دختر را ربوده‌اند و در محل موعود، کسی آنها را ببیند و به تعقیبشان بپردازد. تعقیب‌کننده به آنها برسد و آنها برای اینکه ضحکه طبیعی جلوه کنند کیسه ترا بشدت به زمین اندازند. البته تعقیب‌کننده دون خوان باشد که دست بر قضا درست به موقع و اینجا می‌رسد.

(۲) در متن فرانسه و آلمانی اضافه شده است: حال که دیگر ممکن نبود آن طور که حامیش می‌خواست دختر را مخفیانه به خانه‌اش بازگردانند.

سیلوپومائوئل میخواست که همه چیز به طور طبیعی برگزارد شود. او به زنش دستور داد که همان دختر را که در این حین دوباره بیدار شده و داخل کیسه فرسیده بود، ببندند و بعد دو آن دو آن چند کیلو متر کیسه را با خود حمل کنند. به آنها گفت که خود را از تعقیب کننده پنهان کنند. سرانجام، پس از مبارزه‌ای خسته کننده کیسه را طوری بیندازند که دختر بتواند دعوی شدید دون خوان و چهار زن را ببیند. سیلوپومائوئل به زنان گفت این جریان باید خیلی طبیعی اتفاق افتد. چوب به دستشان داد و توضیح کرد که قبل از فرار، دون خوان را به صورتی که طبیعی جلوه کند گتک بزنند.

در میان این زنان، زویلا تنها کسی بود که بر اختی دیوانگیش گل می‌گروه. به محض اینکه شروع به زدن دون خوان کردند، چنان نقش خود را جدی گرفت که سنگ تمام گذاشت. چنان ضرباتی به پشت دون خوان وارد کرد که گوشت پشت او شانه اش کنده شد. به آنجا رسید که چیزی نمانده بود ریاضت‌گاران پیروز شوند و سیلوپومائوئل مجبور شد از مخفی گاهش بیرون آید و تظاهر کند که رهگذر است و به زنان یادآوری کند که همه این کارها تنها حقیقی بوده و اکنون زمان فرارشان فرا رسیده است.

بدین ترتیب دون خوان ناجی و پشتیبان اولیندا شد. به او گفت که خودش نمی‌تواند او را به خانه ببرد چون مجروح شده است ولی پدر پرهیزکارش این کار را خواهد کرد.

دختر به دون خوان گتک کرد و او را به خانه حامیش رساند. دون خوان گفت که نیازی نداشت تظاهر به زخمی شدن کند. چنان خونریزی شدیدی داشت که بزحمت خود را به خانه اش رساند. وقتی اولیندا، اتفاقی را که افتاده بود برای حامی دون خوان تعریف کرد، حامیش بضاعت به خنده افتاد و مجبور شد وانمود کند که گریه می‌کند.

دون خوان جراحاتش را بست و به درخت خواب رفت. اولیندا شروع به توضیح این مطلب کرد که چرا پدرش با او مخالف است ولی حرفش ناتمام ماند. حامی دون خوان به داخل اتاق آمد و به او گفت که از راه رفتنش پیک است که نباید گتک به ستون فقرات او ضربه زده‌اند.

پشتیبان کرده قبل از اینکه وضعش خرابتر شود، آن را برای جانیها از دست
اولینا خرید کرده حامی دون خوان تذکر داد که بایندگان شوخی
نمی‌کردند و چیزی نمیدادند بود که پسران را بکشند این مطلب را کرده
به‌کلی حامی آمد و گذاشت که او ضربه محکمی به‌گوشش بزند. صدای
بلندی برخاست و اولینا به‌حالت ابراهامی رفت. او قانون را برایش
آشکار کرد و اولینا نیز چون دون خوان بدون هیچ شک و تردید و تاملی
آن را تمام و کمال پذیرفت.

ناوالزن و دون خوان در مصاحبت با یکدیگر آرامش و کمال یافتند.
دون خوان گفت که احساس آنها نسبت به یکدیگر ارتباطی به‌علاقه و نیاز
نداشت، بیشتر احساس جسمی مشتکی بود که نزد میان آنان شکسته
شده است و آنها وجودی واحد و یک موجود شده‌اند.

دون خوان و ناولزن او همان‌طور که قانون معین کرده بود سالها
باهم تلاش کردند تا گروهی متشکل از چهار رؤیایین مؤسس یعنی نلیدا،
زولیکا، سیسیلیا و هرملیندا و سه بیک یعنی خوان توما، ترزا و مارتا
را یافتند. پیدا کردن آنان برای دون خوان فرحی دیگر بود که خصوصیات
فصلی قانون را به‌اثبات رساند. آنها همان‌طور بودند که قانون پیش‌بینی
کرده بود. حضور آنان برای همه دوره جدیدی را به‌وجود آورد، حتی
برای حامی دون خوان و گروهش. برای دون خوان و سالکانش به‌معنی
دوره رؤیا و برای حامی او و گروهش به‌مفهوم دوره بی‌مانند کمال در
گردان‌شان بود.

حامی دون خوان بدان توضیح داد که وقتی به‌منگام جوانی برای
اولین بار اندیشه قانون را به‌عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به‌آزادی به
او ارائه دادند، از شدت خوشحالی مبهوت گشت. برای او آزادی واقعی
بود که انتظارش را نمی‌کشید. وقتی از طبیعت قانون را چون نقشه‌ای
دریافت، امید و خوش‌بینی‌اش دوچندان شد. بعدها هوکیاری برزنگیش
حاکم شد. هرچه پیوتر می‌شد، شانس کمتری برای موفقیت خود و
گروهش می‌دید. سرانجام به‌این نتیجه رسید که هرچه کنند احتمال
به‌پیروزی در آوردن آگاهی ناچیز انسانی آنها بسیار کم است. او بنا
خود و سرنوشتهش از هر آشتی درآمد و تسلیم شکست شد. از بیرون خود

به عقاب گفت که از تندیته آگاهی خویش خوشحال و مغرور است. عقاب
آزرا پذیرفت.

دو خون به ما گفت که دیگر اعضای گروه حامیین نیز همین حال
و روز را داشتند. به نظر آنها آزادی که قانون از آن حرف می زد قابل
دستیابی نبود. آنها نظری به عقاب، به تیروی نابودکننده انداختند و
احساس کردند که در مقابلش شانس ندارند. با وجود این، همه آنها
موافقت کردند که زندگی بی عیب و نقصی را بگذرانند و آن هم تنها
به خاطر بی عیب و نقص بودن و نه به دلیلی دیگر.

دو خون گفت که حاقیت حامی او و گروهش با وجود احساس
بی لیاقتی و یا شاید به خاطر آن گونه احساسات به آزادی رسیدند. آنها
یکی پس از دیگری و نه به صورت گروه، به سومین نکت گام نهادند.
این واقعیت که گذرگاه را یافته بودند، تأیید نهایی حقیقت نهایی قانون
بود. آخرین نفری که دنیای آگاهی روزانه را ترک کرده حامیین بود.
از قانون متابعت کرد و ناوالزن دو خون را با خود به همراه برد.
وقتی که هر دو در آگاهی مطلق حل می شدند، دو خون و سالکانش
و اداری به انفجاری درونی شدند. طور دیگری نمی توانست این احساس
را وصف کند، احساسی که آنها را وادار کرده بود تا اجباراً آنچه را
که در دنیای حامیشان دیده بودند فراموش کنند.

تنها کسی که هرگز فراموش نکرد، میلیو یونانوتل بود. او وظیفه
شاق گردآوری مجدد اعضای گروهشان را که از هم پاشیده شده بود، به
دو خون وادار کرده. بعد آنها را موظف کرد که تمامیت خویش را
بیابند. سالها طول کشید تا این دو وظیفه را برآورده کردند.

دو خون به تفصیل درباره فراموشی حرف زده بود ولی فقط در
رابطه با اینکه چقدر برای همه آنها مشکل بود دوباره یکدیگر را بیابند
و بدون حامیشان از نو شروع کنند. او هیچ گاه دقیقاً به ما نگفت که
فراموش کردن یا رسیدن به غرضش خویش، مستلزم چیست. از این
نظر، او به آموزشهای حامیین وادار بود و تنها به ما کمک کرد که به
خوشان کمک کنیم.

بدین منظور او بهمن و لاگوردها آموزش داد تا «بام» ببینیم و قادر بود به ما نشان دهد که گزچه یک انسان به چشم یک بیننده چون تخم مرغ فروزانی می‌رسد، اما شکل تخم مرغی در حقیقت یک پیک بیرونی است. پوسته فروزنده‌ای که شکفت‌انگیزترین، دلرباترین و سحرانگیزترین هسته‌ای را در درون خود جای داده است که از حلقه‌های متحدالمرکز زرد درخشان، به رنگ شعله شمع ساخته شده‌اند. در خلال جلسه نهایی، ما را وادار کرد که رفت و آمد مردم را در اطراف کلیسا ببینیم. تنگ‌خویب و تقریباً تازیک بود و با وجود این، موجودات از درون پیله‌های سخت نورانی خود به اندازه کافی نور می‌تابانده تا همه چیز در اطرافشان چون بلور شفاف نماید. بنظره شکفت‌انگیزی بود.

درون‌خوان توضیح داد که پوسته تخم مرغی شکل که به نظر ما این چنین تابناک می‌رسد، در حقیقت کدر است و فروزندگی از مرکز درخشانی سرچشمه می‌گیرد. پوسته، تابش آنرا کدر می‌کند. درون‌خوان برایمان توضیح داد که برای آزاد شدن موجود، پوسته باید شکسته شود، باید در زمان مناسب از درون شکسته شود، درست مثل جوجه‌ای که تخم را می‌شکند و از پوسته بیرون می‌آید. اگر جوجه موفق به انجام این کار نشود، خفه می‌شود و می‌میرد. سالک نیز تا رسیدن زمان مناسب، چون جوجه‌ای در تخم، راهی برای شکستن پوسته فروزنده خود ندارد.

درون‌خوان به ما گفت که از دست دادن شکل انسانی تنها وسیله شکستن پوسته، تنها وسیله آزاد ساختن آن هسته درخشان دلربا، هسته آگاهی، یعنی غذای عقاب است. شکستن پوسته، یعنی به خاطر آوردن همین دیگر، و رسیدن به خویشتن خویش.

درون‌خوان و سالکانش واقعا، به خویشتن خویش دست یافتند و به آخرین وظیفه خود رسیدند که یافتن جفت جدیدی از موجودات دوگانه بود. درون‌خوان گفت که آنها فکر می‌کردند این هم کار ساده‌ای است، کارهای قبلی را نسبتاً به سهولت انجام داده بودند. آنها تصور نمی‌کردند که این فقدان ظاهری کوشش در انجام کارهایشان به عنوان یک سالک، نتیجه تبعیضی است و اقتدار شخصی او بوده است. جستجو برای یافتن جفت دوگانه جدید بی‌ثمر بود. در جستجوییشان

هرگز به وزن دوگانه‌ای برخوردند. آنها مردان دوگانه‌ای یافتند ولی این مردان پولدار، پرمشغله، پرکار و جوان از زندگی‌شان راضی بودند که نزدیک شدن به آنها بیهوده بود. آنها نیازی به یافتن هدف در زندگی نداشتند، فکر می‌کردند که آن را یافته‌اند.

دون خوان گفت که روزی متوجه شد که او و گروهش پیر می‌شوند و ظاهراً دیگر امیدی به تحقق وظیفه‌شان نیست. اولین بار بود که آنها بپوشش ناامیدی و ناتوانی را حس می‌کردند.

سیلوویوماتول اصرار داشت که باید دست از این کار بردارند و بی‌عیب و نقص و بدون امید به یافتن آزادی، زندگی کنند. دون خوان به نظورش قابل قبول آمد که شاید برآستی این مسئله راهگشای تمام چیزها باشد. متوجه شد که در این رابطه، ناخواسته از روشهای خامیش پیروی می‌کند. سرانجام دریافت که سالک در نقطه‌مینی از طریقش دچار بدبینی تسخیرناپذیری می‌شود. احسان شکست یا شاید دقیق‌تر بتوان گفت احسان عدم شایستگی، ناغافل او را فرا می‌گیرد. دون خوان گفت که او همیشه به شک و تردید خامیش می‌خندید و نگذاشتن او را جدی نمی‌گرفت. با وجود اعتراضها و مشهادهای سیلوویوماتول، دون خوان فکر می‌کرد که همه اینها حیلۀ بزرگی برای آموختن چیزی به آنهاست.

از آنجا که باور نمی‌کرد شک و تردید خامیش واقعی باشد، باورش هم نمی‌شد که تصمیم خامیش در مورد زندگی بی‌عیب و نقص، بدون امید رسیدن به آزادی، حقیقی باشد. وقتی سرانجام دریافت که خامیش به طور جدی به شکست تن در داده است، متوجه شد که عزم سالک برای يك زندگی بی‌عیب و نقص نمی‌تواند شیوۀ اطمینان‌بخشی برای موفقیت باشد. دون خوان و گروهش وقتی که پی به این حقیقت بردند، متوجه شدند احتمال موفقیت آنان خیلی کم است. دون خوان گفت که در چنین لحظاتی، يك عمر آموزش غالب می‌شود؛ سالک وارد مرحله‌ای از فروتنی می‌مانند می‌گردد. وقتی که سالک به ناتوانی منابع انسانیش پی می‌برد، راه دیگری جز عقب‌نشینی و سر فرود آوردن ندارد.

دون خوان خیرت‌زده بود، انگار این آگاهی الهی به زنان سالک گروه نداشت، گویی این احساس آنها را پریشان نمی‌کرد. متوجه شد که زنان

گروه خاموش هیچ گاه ندانند مردان، از سر نوشت خود ناراحت و کج خلق نمی شوند. گویی بر احمق به قضاوت حاسی دون خوان تن در می دادند و بدون هیچ احساس خستگی و فرسودگی از او پیروی می کردند. اگر زنان از بعضی جهات بر آشفته می شدند، نسبت به آن بی تفاوت می ماندند. تنها چیزی که بر ایشان اهمیت داشت این بود که مشغول و سرگرم باشند. گویی تنها، مردان برای به دست آوردن آزادی تلاش و فقط آنان ضربه ناشی از حمله متقابل را حس می کردند.

دون خوان در گروه خودش نیز متوجه همین تضاد شد، وقتی به زنان گفت که منابع او کافی نیست، آنان بی ادراک موافقت کردند. او تنها می توانست نتیجه گیری کند که زنان گرچه هرگز به آن اشاره ای نکردند، ولی هیچ گاه هم باور نکردند که آنها اصولاً بخایری داشته اند. به همین علت دلیلی نداشت که از ناتوانی خود احساس دلسردی یا نومیدی کنند. آنها از آغاز این مطلب را بی دانستند.

دون خوان به ما گفت که زنان از تعادلی درونی برخوردارند و مردان نیستند و عقاب به همین علت تعداد زنان سالک را دو برابر مردان پیشنهاد کرد. زیرا مردان در لحظه بحرانی، وقتی که همه چیز را از دست رفته می بیند ازند، دچار حمله عصبی می شوند و خودکشی می کنند. یک زن ممکن است به خاطر نداشتن جهت و هدف خود را بکشد، ولی هرگز به خاطر شکست نظامی که به آن تعلق دارد، دست به چنین کاری نمی زند. بعد از آنکه دون خوان و گروه سالکانش آینده شان را از دست دادند، یا به قول دون خوان وقتی که او و سالکان مذکورش به تقاضا رسیدند و زنان راههای مناسبی برای نجات آنان یافتند، سرانجام دون خوان یا مرد دوگانه ای پرخورد کرد که می توانست با او مذاکره کند. این مرد دوگانه من بودم. او گفت چون هیچ انسان عاقلی داوطلب مسئله نامعقول مبارزه برای رهایی نمی شود، او باید از آموزشهای جاسوس پیروی می کرد و به روش و کین کننده و شکارچی واقعی، مرا نیز چون سایر اعضای گروهش به چنگ می آورد. لازم بود که مرا در محلی، تنها نگاهدارد و با خود به آن محلی بروم. او باستانی مرا فریفت و به داخل خانه ای

کشاند. به دست آوردن زرد دوگانه یا قول دورخوان هیچ مشکل نندادهای نیست. مشکل، یافتن کسی است که آمادگی داشته باشد.

اولین ملاقات در خانه او، از نقطه نظر آگاهی روزمره من، جلسه بی اهمیتی بود. دون خوان خیلی باثبات بود و با من شوخی نمی کرد. او مکالمه را به مسئله خدمتگی جسم بعد از باغبین سواری طولانی کشانید. برای من، به عنوان یک دانشجوی مردم شناسی، موضوع کاملاً بی ربط بود. بعد او اشاره ای گذرا کرد که پشتم ظاهراً صاف نیست و بدون اینکه چیزی بگوید، دستش را روی سینه ام گذاشت. و مرا از حالت خمیده ام بیرون آورد و صاف کرد. و بعد ضربه محکمی به پشتم زد. ضربه ای چنان مرا قافله گین کرد که از حال رفتم. وقتی دوباره چشمانم را گشودم، حس کردم که متون فقیرانم را شکسته است. ولی می دانستم که طرز دیگری شده ام. من شخص دیگری بودم و نه منی که می شناختم. از آن زمان، هر بار که به ملاقاتش می رفتم، مرا از آگاهی بیوی راستم به سوی چپ می برد و سپس قانون را بر من آشکار می کرد.

دون خوان بلافاصله پس از یافتن من، یازن دوگانه ای مواجه شد. او روش دیگری را پیش گرفت و از روشی که حامیش در مورد او به کار برده بود، امتناده نکرد. و مرا در ارتباط با آن زن قرار نداده. حیل جدیدی ابداع کرد که به اندازه تدبیر حامیش مؤثر و ماهرانه طرح برینی شده و مصمم بود که با اجرای آن، زن دوگانه را به دست آورد. او این وظیفه شاق را پذیرفته و مطمئن بود که حامی وظیفه دارد. بلافاصله پس از یافتن دو موجود دوگانه، می درنگ آنها را به دست آورد و بعد آن دو را با هم در امری خطیر و قابل درک شرکت دهد.

او به من گفت وقتی که در آریزونا زندگی می کرد، روزی به یکی از ادارات دولتی رفته بود تا یک ورقه درخواست بپر کند. زنی که پشت میز نشسته بود به او گفت که باید آنرا در بخش دیگری به همکارش بدهد و بدون اینکه نگاه کند، به سمت چپ اشاره کرد. دون خوان به جنبی که آن زن اشاره می کرد نگریست و زن دوگانه ای را دید. که پشت میزی نشسته بود. وقتی ورقه درخواست را به دست داد، متوجه شد که دختر جوانی است. دختر به او گفت که این تقاضای نام ربطی به او

نداره. با این حال از روی دلجوئی به سرخپوستان فقیر و پیر رفتن
صرف کرد تا پرونده او را به جریان اندازد.

بهندارک بیشتری نیاز بود که دون خوان همه را به همراه داشته. ولی
او نقش آدم بر مانده‌ای را بازی کرد که اصلاً چیزی نمی‌دانند. این طور
وانمود کرد که از سازمان اداری سر در نمی‌آورد. دون خوان گفت برایش
اصلاً مشکل نبود که نقش آدم کاسلا نادانی را بازی کند. تنها لازم
بود که یک لحظه به حالت قدیمی آگاهی عادی خویش فرو رود. قصد
داشت تا آنجا که می‌تواند رابطه‌اش را با دختر طولانی کند. هر چند او
گفته بود که زنان دوگانه بسیار کمیابند و خودش نیز در تحقیقاتش
به همین نتیجه رسیده بود. مرشدش همچنین به او هشدار داده بود که
زنان دوگانه، نماینده درونی دارند که آنها را بسیار قرار می‌نماید.
دون خوان می‌توانست که اگر نقش خود را خوب بازی نکند، او از چنگش
فریزد. از حس دلجوئی که در او ایجاد کرده بود، استفاده کرده تا
فرصت بیشتری داشته باشد. وانمود کرد که اسفاد رسمی خود را گم
کرده است و بیشتر معطل کرد. تقریباً هر روز مدرک تازه‌ای ارائه
می‌داد. او آنرا می‌خواند و با کمال تأسف به او می‌گفت که این مدرک
بند مورد نیاز نیست. دختر چنان از حال و روز او متاثر و ناراحت شده
بود که حتی داوطلب شد تا با پرداخت پول به یک وکیل، شهادت‌نامه‌ای
برای آن کاغذها برایش تنظیم کند.

همه‌ام پس از این جریان، دون خوان فکر کرده که زمان صحیح تحویل
مدرک رسیده است. در خلال این مدت، دختر به او عادت کرده و منتظر
بود که هر روز او را ببیند. دون خوان برای آخرین بار به سراغ دختر
رفت تا از او تشکر و خدا حافظی کند. به او گفت که خیلی دلتش می‌خواهد
برای سپاسگزاری، هدیه‌ای برایش بیاورد. ولی حتی برای غذا خوردن
هم پول کافی ندارد. دختر تحت تأثیر خلوص و صفای او قرار گرفت و
به تاخیر دعوتش کرد. ضمن صرف غذا به دختر گفت که فکر می‌کند
از روی ندانند یک هدیه، شئی خریداری شده‌ای باشد، می‌تواند چیزی باشد
تنها برای چشمان بیننده. چیزی برای یادآوری و نه برای مالکیت.
گفتاش او را فریفتند. دون خوان به یاد او آورد که چگونه برای

سرخیوستان و شرایط بی‌نواهی آنان سخاواری و دلشوری کرده است
و از او پرسید آیا دلش بی‌خواهد سرخیوستان را به صورت دیگری هم
بیند، نه به عنوان قترا بلکه به عنوان سرمدان، گفت مرد پیری را
می‌شناسد که آخرین بازمانده شجره رقااصان قدرت است، به او قول داد
که اگر بخواهد، سرمد بسازد و خواهی رقصید، علاوه به او
اطمینان داد که هرگز چنین چیزی در زندگی ندیده و نخواهد دید و
این چیزی است که فقط سرخیوستان می‌توانند ببینند.

دختر از این فکر خوشش آمد، بعد از پایان کار، او را به تپه‌هایی
برد که گفته بود سرخیوستان در آنجا زندگی می‌کنند. در واقع دونه‌خوان
او را به خانه خودش برد، او را وادار کرد که اقوسیل را کمی دورتر
پارک کند و بقیه راه را پیاده رفتند، قبل از رسیدن به خانه، ایستاد و
با پایش خطی در شن و خاک کشید، به دختر گفت که این خط، سرمد
است، یا چهره‌ی پستی از او خواست که از روی آن بگذرد.

تاوالیزن برایم نقل کرد که تا آن لحظه، امکان تماشای يك رقااص
واقعی سرخیوست او را غریخته بود، ولی وقتی که سرخیوست پیر خطی
در خاک و شن کشید و آن را مرز نامید، او دچار تردید شد، سپس وقتی
به او گفت که این مرز را تنها برای او کشیده است و اگر از روی آن
بگذرد، او بازگشتی ندارد، احساس خطر کرد.

ظاهراً سرخیوست، متوجه دلواپسی او شد و سعی کرد آرامش کند.
با ادب بازویش را گرفت و تضمین کرد که در حضور او، هیچ آسیبی
به دختر نخواهد رسید. به او گفت که چون رقااص، سایت رقص خود
پولی نمی‌گیرد، گنر از این مرز نوعی پاداش تعدادین به او است، نوعی
تشریفات بجای پول، و این تشریفات ایجاب می‌کند که او یا میل خود
از این مرز بگذرد.

سرخیوست پیر با چالاکتی از روی خط گذشت و به او گفت که
خودش همه این کارها را تشریفات سرخیوستان می‌داند، ولی رقااص از
داخل خانه مراقب آنهاست و اگر دختر می‌خواهد رقصش را ببیند، باید
او را راضی کند.

تاوالیزن گفت که ناگهان چنان هراسان شد که نتوانست از خط

گذشتن از آن مرز برای تمام جسم نظیر است. هرگز يك پيش قدمی نماند که با گذشته از آن بختها خود را جوانتر حس می کند. بلکه وانچه او را جوانتر می سازد، برای اشیاء گفته خود از روی خط بر گشت و فوراً شاهد عایش او یزان شدند. گوشه لبهايش چمن خورده اند و چشمهايش بر لب خود را از دست دادند. تاوالتون نمی توانست متکبر دیگر گویی شود که عبور از خط ایستاده کرده بود.

هون جوان برای بار سوم از روی خط گذشت. نفسی عمیقی کشید و با روی به سینه زنداخت. حرکاتش با روح و متهورانه شدند. تاوالتون گفت که این فکر به مغزش خطور کرده که او حتی از نظر مردانگی هم فروتر شده است. اتومبیل خیلی دور پارک شده بود و نمی توانست بداند دوباره خود را بدان برساند. تنها کاری که می توانست بکند این بود که به خودش بگوید: ترسیدن از يك سرخوشت پیره، احمقانه است.

مرد پیر يك بار دیگر منطق و خوش بشیری او را مخاطب فرمود و گویی را از او برآورد. بر او فاش می ساخت با لحن تامله آمیزی به او گفت که فقط به خاطر خوشایند و تامل و انبساط کرده که جوانتر شده است و اگر حالا به او کمک کند و از خط نگذرد، هر لحظه بیم آن می رود که در آن فشار ناشی از راست راه رفتن، از حال برود. چند بار از روی خط این طرف و آن طرف رفت تا تلاش شدیدی را که این نمایش صلابت ایجاد می کرد، به او نشان دهد.

تاوالتون گفت که وقتی دون جوان حرکات يك مرد جوان را مشاهده می کرد، چشمان طلسم او از روی او را که جسم پیرش متعطل می کرد، نشان می داد. دختر از خط گذشت تا به او کمک کند و از کمر قفسه بالا می خورد. می خواست به خانه باز گردد.

هر لحظه ای که او از خط می گذشت، دون جوان پیرش شگفت آورده می کرد و بر سر از سقف خانه به پرواز درآید. تاوالتون گفت که مثل چوبی خسته بزرگی بود که پس از پستاب دو باره به سوی پستاب گشته

باز می‌گردد. وقتی که دوباره در کنارش فرود آمد، دختر به پشت بزمین افتاد. تاکنون این چنین نترسیده بود و در عین حال از دیدن يك چنین صحنه شگفت‌آوری دچار هیجانی بی‌سابقه بود. او حتی نپرسید که چگونه چنین شاهکار فوق‌العاده‌ای را انجام داده است. می‌خواست به سوی اتومبیلش بدود و به‌خانه برود.

مرد پیر او را بلند کرد و از اینکه به او حقه زده بود معذرت خواست گفت که در واقع رقص، خود او است. و پرواز به روی خانه رقص او بوده است. از او پرسید که آیا به مسیر پرواز او توجه کرده است. ناوازل زن دستش را در جهت عکس حرکت عقربه‌های ساعت چرخانده. او سرش را پدیده نوازش کرد و گفت که دقتش به این مسئله، نشانه بسیار خوبی است. بعد به او گفت که ممکن است پشتش به هنگام افتادن، مجروح شده باشد و او نمی‌تواند قبل از آنکه مطمئن شود حال دختر کاملاً خوب است، به او اجازه رفتن دهد. با شهادت شانه‌های او را راست و چانه و پشت سرش را بلند کرد، گویی به او کمک می‌کرد تا ستون فقراتش را صاف کند. بعد ضربه محکمی بین کتفهای او زد که واقعاً نفس را در سینه‌اش بند آورد. لحظه‌ای نتوانست تنفس کند و از حال رفت.

وقتی به حال آمد، در خانه او بود. از بینی‌اش خون می‌آمد و گوشه‌هایش و زوز می‌کردند. به‌تندی نفس می‌کشید و چشمهایش تار بود. می‌دید به او دستور داد که نفسهای عمیق بکشد و هر بار تا هشت بشمارد. هر چه بیشتر نفس می‌کشید به همین نسبت نیز همه چیز در دوروبرش روشنتر می‌شد. می‌گفت زمانی رسید که تمام اتاق دارای نوری سیمایی شد. همه چیز، در نور کهربایی رنگی می‌درخشید. او گیج شد و دیگر نتوانست نفس عمیق بکشد. نور کهربایی چنان غلیظ بود که به به می‌ماند. بعد این به غلیظ به تار عنکبوت کهربایی رنگی بدل شد. مراسم معرکه گشت و دنیا تاملتی بعد به رنگ کهربایی باقی ماند. آن‌گاه دوزخ‌خوان با او شروع به صحبت کرد. او را به خارج خانه برد و به او نشان داد که دنیا به دوسو تقسیم شده است. سوی چپ روشن و سوی راست پوشیده از به کهربایی است. به او گفت وحشتناک است

اگر فکر کنیم که ما فهمیدنی هستیم و یا دنیا قابل فهم است. گفت آنچه او مشاهده می‌کند یک معماست، رازی که انسان تنها در فروتنی و ترس آمیخته به احترام می‌تواند بیندیرد.

سپس قانون را بر او آشکار کرد. ذهنش چنان روشن بود که تمام حرفهای او را می‌فهمید. قانون به نظرش صحیح و بدیهی رسید.

دو خون برایش توضیح داد که دوسوی انسان کاملاً از یکدیگر جدا هستند و شکستن این مهر و موم و رفتن از یکی به دیگری، نیاز به عزم و تقلم بسیار دارد. موجود دوگانه مزیت بزرگی دارد: دوگانه بودن، حرکت بین بخشهای سوی راست را نسبتاً آسان می‌کند. بزرگترین اشکال موجودات دوگانه این است که چون دو بخش دارند، غیرمتحرک و محافظه‌کار هستند و از دگرگونی می‌ترسند.

دو خون به او گفت که قصد داشت او را از راست‌ترین بخش سوی راستش، به چپ‌ترین، روشن‌ترین و حسادت‌سزین بخش سوی راستش بفرستد. ولی بجای این کار، ضربه دو خون در اثر چرخشی ناگهانی، او را به آن سوی دوگانگی‌اش، یعنی از منتهی‌الیه سوی راست به منتهی‌الیه سوی چپ فرستاد. چهارپای سعی کرد او را به مرحله‌ آگاهی هادی بازگرداند، ولی بی‌سوده بود. در هر حال ضربه‌ها به او کمک کردند که ادراکش را به‌طور ارادی از دیوار سه پرگیرد یا به آن بدوزد. گرچه دو خون چنین هدفی نداشته، ولی حق داشت بگوید که آن خط برای دختر، مرزی بدون بازگشت بود. او نیز درست مثل سیلوپوماتونل با گنر از مرز، دیگر بازنگشت.

وقتی دو خون، بن و ناولزن را باهم روبرو ساخت، هیچ‌یک از ما از وجود دیگری خبر نداشت. با وجود این بی‌درنگ حس کردیم که یکدیگر را می‌شناسیم. دو خون به تجربه دریافته بود تسکینی که موجودات دوگانه از مصاحبت یکدیگر حس می‌کنند، ناگفتنی و کوتاه است. به ما می‌گفت که توسط نیروهایی گردهم آمده‌ایم که برای منطبق ما فهم‌ناپذیرند و تنها چیزی که نداریم، زبان است. هر لحظه ممکن است آخرین لحظه باشد؛ به همین علت بایستی با روح زندگی کرد.

پس از اینکه دو خون ما را به هم پیوست، تنها کاری که برای او

و سالکانش مانده بود، یافتن چهار هکمین‌کننده و شکارچی، مونت، سه سالک مذکر و یک پیک پیک مذکر بود که گروه ما را تکمیل کنند. به این منظور او لیدیا، ژوزفینا، لاکورد، روزا، بنینیو، نستور، پابلیتو و اسیلیتوی پیک را یافت. هر یک از آنان نسخه‌های اعضای گروه دون‌خوان، در شکلی ابتدایی بود.

«بی عملی» سیلویو مانوئل

دونخوان و سالکانش عقب نشستند تا بهمن و نوال زن فرصت دهند که قانون را به مرحله اجرا درآوریم، یعنی هشت سالک را تغذیه کنیم، پرورش دهیم و به سوی آزادی رهنمون شویم. همه چیز کامل به نظر می رسید و با وجود این یک جای کار خراب بود. اولین گروه سالکان مؤثقی که دونخوان برای من یافته بود، بجای آنکه «کمین کننده» و شکارچی باشند، «رؤیابین» بودند. او نمی دانست این امر خلاف قاعده را چگونه بیان کند. تنها توانست نتیجه بگیرد که اقتدار این چهار زن را به طریقی بر سر راهش قرار داده که امکان نداشته است، آنها را رد کند.

یک امر خلاف قاعده چشمگیر دیگر هم وجود داشت که برای دونخوان و گروهش شگفت انگیزتر بود: با وجود زحمت بیش از حد دونخوان، سه زن سه مرد سالک نمی توانستند به مرحله ابرآگاهی وارد شوند، متزلزل بودند و تمرکز نداشتند. نمی توانستند مبروموم یا پوسته ای

که دوسوی آنان را از یکدیگر جدا می‌ساخت، بشکنند. به آنها لقب خمار داده بودند، زیرا بدون هم‌آهنگی عضلانی تلوتلو می‌خوردند. فقط درجهٔ آگاهی الیگویی پیک و لاگوردا فوق‌العاده بود، خصوصاً الیگویی که با هر یک از اعضای گروه دون‌خوان برابری می‌کرد. سه دختر به یکدیگر پیوستند و وحدتی یائبات ساختند؛ سه مرد نیز چنین کردند. تشکیل گروه سه نفره برخلاف قانون که چهار نفر را پیشنهاد می‌کرد، نشانه‌ای نامیمون بود. عدد سه نشانهٔ پویایی، دگرگونی، حرکت و مهمتر از همه نشانهٔ تجدید حیات بود.

قانون دیگر به‌عنوان نقشه به‌کار نمی‌آمد و با وجود این گمان نمی‌رفت که خطایی رخ داده باشد. دون‌خوان و سالکانش ادعا می‌کردند که اقتدار اشتباه نمی‌کند. آنها در «رؤیا» و «دیدن» خود به تفکر در این باره پرداختند. از خود پرسیدند که شاید عجله کرده‌اند و به همین علت نیز «ندیده‌اند» که سه زن و سه مرد برای این‌کار مناسب نبوده‌اند. دون‌خوان برایم فاش کرد که برای او دو مشکل متفاوت مطرح بود: یکی مشکل عملی حضور ما در بین آنان و دیگری مسئلهٔ اعتبار قانون. حامی آنها، آنان را مطمئن ساخته بود که قانون، تمام چیزهایی را که به‌سبب مر بوط می‌شود، در بر می‌گیرد. ولی آنها را برای این احتمال آماده نکرده بود که قانون ممکن است تطبیق پذیر نباشد.

لاگوردا گفت که زنان گروه دون‌خوان با من هرگز مشکلی نداشتند؛ تنها مردان، سردرگم بودند. برای مردان، عدم تجانس قانون در مورد من، درک‌ناپذیر و غیرقابل قبول بود. زنان، در هر حال یقین داشتند که دیر یا زود دلیل حضور من در آنجا روشن می‌شود. متوجه شدم که چگونه زنان، خود را از این احساسات آشفته و پریشان دور نگه می‌داشتند؛ به‌ظاهر نسبت به نتیجهٔ نهایی، بی‌علاقه بودند. به نظر می‌رسید که آنها بدون هیچ شک و تردید منطقی می‌دانستند که مورد من به‌طریقی در قانون پیش‌بینی شده است. به هر حال من واقعا با قبول نقش خود به آنها کمک کرده بودم. به خاطر من و ناوالتزن، دون‌خوان و گروهش، حلقهٔ خود را کامل کرده و تقریباً آزاد بودند.

سرانجام پاسخ خود را از طریق میلیویومانوئل دریافتند. «دیدن» او فاش ساخت که سه خواهر کوچک و خانروها مناسب بودند و فقط من

ناوال مناسبی برای آنها نبودم. من قادر به رهبری آنان نبودم، زیرا ساخت و وضعیتی داشتم که کسی به آن سوءظن نمی برد و در عین حال بمقابر الکوی پیش بینی شده در قانون بود، ساخت و وضعیتی که از «دیده» دونخوان پنهان مانده بود. این طور می نمود که جسم فروزان من چهار بخش دارد، حال آنکه در واقع سه بخش داشت. برای آنچه که آنها «ناوال سه شاخه» می نامیدند، قانون دیگری وجود داشت. من به آن قانون تعلق داشتم. سیلویومانوئل می گفت که من مثل پرنده ای بودم که در اثر گرما و مراقبت پرندۀ نوع دیگری سر از تنم در آورده است. همه آنها آماده کمک به من بودند، همان طور که من نیز آماده کمک به آنان بودم، ولی من به آنها تعلق نداشتم.

دونخوان نسبت به من احساس مسئولیت می کرد، زیرا او مرا به میان آنان برده بود. ولی حضور من در میان آنان، همه گروه را مجبور به تلاش بیش از حدی می کرد که به دنبال دو چیز باشند: یکی توضیح این مطلب که من در میان آنان چه می کردم و دیگری یافتن راه چاره ای که اکنون چه باید کرد.

سیلویومانوئل بی درنگ راه حلی یافت تا مرا از آنها دور کند. او وظیفه هدایت این برنامه را به عهده گرفت، ولی چون شخصاً صبر و توان سروکار داشتن با مرا نداشت، دونخوان را مأمور این کار کرد. سیلویومانوئل قصد داشت مرا برای لحظه ای که پیک حامل قانون «ناوال سه شاخه»، چه مؤنث و چه مذکر، در دسترس قرار می گیرد، آماده کند. او گفت نقش او این نیست که آن بخش قانون را بازگو کند. من نیز چون دیگران، باید منتظر فرصت مناسب می ماندم.

مسئله حاد دیگری نیز مطرح بود که به این سردرگمی می افزود. این مسئله به لاگوردا و در نهایت به من نیز مربوط می شد. لاگوردا به عنوان زن جنوبی در گروه من پذیرفته شده بود. دونخوان و بقیه «بیتندگان» این مطلب را تأیید کرده بودند. به نظر می رسید که او هم مثل بیسیلیا، دنیا و دوپیک زن باشد. شباهت های انکارناپذیری بین آنها وجود داشت. ولی بعد لاگوردا تمام وزن اضافی خویش را از دست داد و نصف وزن سابقش شد. دگرگونی او چنان اساسی و ژرف بود که آدم دیگری شد. مدت اندیدی کسی متوجه او نشد، چون ساکنان دیگر چنان سرگرم

مشکلات من بودند که به او توضیحی نکرده‌ام. در هر حال، دگرگونی او چنان اساسی بود که مجبور شدند وقت خود را بر او متمرکز کنند! «دیدند» که او اصلاً زن جنوبی نبوده و هیکل تنومند او، «دیدن» آنها را گمراه کرده است. به خاطر آوردند که از اولین لحظه‌ای که لاگوردا به میان آنها آمده، نتوانسته است با سیسیلیا، دلیا و دیگر زنان جنوبی کنار آید. برعکس، او مجنوب تولیدا و فلوریندا شده، زیرا در واقع او به آنها شباهت داشته است. این بدین مفهوم بود که در گروه من، دو «رؤیابین» شمالی یعنی لاگوردا و روزا وجود داشتند و این امر به طور چشمگیری مغایر قانون بود.

دون خوان و سالکانش بیشتر گیج شدند. آنها همه این وقایع را به نشانه نیک گرفتند، به نشانه اینکه چیزها روالی غیرقابل پیش‌بینی به خود گرفته‌اند. از آنجا که نمی‌توانستند این اندیشه را بپذیرند که خطای انسانی بر قانون برتری جوید، چنین پنداشتند که فرمان والاتری، به دلیلی که تشخیص آن مشکل ولی واقعی بود آنها را به اشتباه انداخته است.

آنها به فکر این مسئله افتادند که بعد چه کنند، ولی قبل از آنکه پاسخی بیابند، یک زن جنوبی واقعی، یعنی دوناسولداد با چنان قدرتی پای به صحنه گذاشت که امکان نداشت او را نپذیرند. او با قانون مطابقت داشت، یک «کمین‌کننده» و شکارچی بود.

حضور او، برای مدت زمانی ما را پریشان کرد. این‌طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد ما را به مرحله دیگری بکشاند. تحول شدیدی ایجاد کرد. فلوریندا او را زیر بال و پر خود گرفت تا به او هنر «کمین» و شکار کردن را بیاموزد. ولی با وجودی که کارها بخوبی پیش می‌رفت، کافی نبود تا احساس عجیب از دست دادن انرژی را جبران کنم. نوهی بی‌میلی بود که ظاهراً فزونی می‌گرفت.

همچنین روزی سیلویومانوئل گفته که در «رؤیاء» به نقشه ماهرانه‌ای دست یافته است. او راضی به نظر می‌رسید و بی‌درنگ جزئیات آن را با دون خوان و دیگر سالکان در میان نهاد. ناوالتزن نیز در بحث آنها شرکت کرد و فقط من در آن مباحثه شرکت نداشتم. این کار مرا به فکر انداخت که آنها نمی‌خواهند من بفهمم سیلویومانوئل درباره‌ام چه

کشف کرده است.

شک و تردید خود را با هر یک از آنان در میان گذاشتم. همه به من خندیدند، جز ناوالزن که گفت حق با من است. «رؤیاهای سیلویومانوئل، علت حضور مرا در میان آنان فاش کرده بود، ولی من بایستی تسلیم سرنوشت می‌شدم، باید از ماهیت وظیفه‌ام بی‌خبر باشم تا وقتی که برای اجرای آن آماده شوم.

چنان قاطعیتی در صدایش بود که هر چه را که گفتم، بدون هیچ سوالی پذیرفتم. فکر کردم اگر دون‌خوان یا سیلویومانوئل همین مطلب را به من گفته بودند، به این راحتی نمی‌توانستم آن را بپذیرم. او همچنین گفت که با دون‌خوان و دیگران توافق ندارد. فکر می‌کرد فقط برای پرهیز از درگیری و ترمد بی‌مورد، باید مرا از اهداف کلی اعمالشان آگاه کند.

سیلویومانوئل قصد داشت مستقیماً مرا به مرحله دومین دقت برساند و بدین ترتیب برای انجام وظیفه‌ام آماده‌کند. برای برانگیختن آگاهی من، یک سلسله اعمال متهورانه را طرح‌ریزی کرد. در حضور دیگران به من گفتم که اکنون راهنمایم را به‌عهده می‌گیرد و مرا در محدوده اقتدار خویش، یعنی شب‌های می‌دهد. برای توضیح به من گفتم که در «رؤیاهای» تعدادی «بی‌عملی» به او ارائه شده است. اینها برای گروهی متشکل از من و لاگوردا به‌عنوان فاعل و ناوالزن به‌عنوان ناظر معین شده‌اند.

سیلویومانوئل احترام زیادی برای ناوالزن قائل بود و دریاره او، همیشه کلمات تحسین‌آمیزی به‌کار می‌برد. می‌گفت که او منحصر بضرر است و می‌تواند با او و یا هر یک از سالکان دیگر گروهش برابری کنند. او بی‌تجربه است و با وجود این می‌تواند دقتش را به‌دلخواه دستکاری کند. اقرار کرد که توانایی ناوالزن نیز درست مثل حضور من در میان آنان برای او معمای پیچیده‌ای است. عزم و اعتقادش چنان شدید است که من درخور او نیستم. در واقع او از لاگوردا خواست تا مراقبت خاصی نسبت به من مبذول دارد و بدین ترتیب من توانستم با ناوالزن تماس برقرار کنم.

برای اولین «بی‌عملی» ما، سیلویومانوئل جمع‌بندی چوبی ساخت.